

در موج پریش زده فغان	امروز بخت با ستم نیست
با دین چنانچه کل از خوار توان	رحمت بیایه که در دوا آید
موقوف بوقت سماج دل	هر روز در اینجای این دگر
بوی کای با دسری بر سر آید	که حیرتی از خود به این نیست
صاحب ز سر زلف خمر شده	هر چند بجز کاشته ابرو وصل

با دین خمر مرده مار بیکان کند در زیر	استوار از آنچه مر جان کند در زیر
مست اگر امید وصل دل نماید غم	شوق شکریه را خندان کند
هر که از تعیل ایم بهار است	همچو کل بر یک سفر سمان کند
نرم کند دل آینه آتشین کاش	سخت جزیره صوبه بیکان کند
نزداده از و کباب دل افروز	استوار از اکتفای دنان کند
کریم کرده راه و چرخش آید	بیشتر خمر از سبک روان کند
حسن از مشاع صاحب نیر است	شیرین قیصر از خندان کند

شمع فائوس خیال آسمان است	شعله حواله اینیر دم و جان است
دین پرست شده انسان در نگار	در نه یوسف در میان کاروان است
تعبند به چرخ کار هر صحران	چرخه مرد از خط سیر بتان است

خبر اگر تیری تبار کشد از دلم
بگو می نمیدانم چه بود آن پند
این جواب گفتی شمع نه بزم مرگ
فغانی اندر پرده چه آید و این چه پند
بند نام نکرده کسی که در نیست
در کمر نه دلاویز از طبع غفلت
یکیت معنی اگر لفظ پیش بود
یکیت یوسف اگر قصد هر از پر
منور به پست در سخن قانع
که طلال مسرعه غنای غنایت
اگر چه چشمه در دلاویز افشاید
تعرف دل شیرین گویند
یکه از شد از خاصه ای او چنان
اگر چه سینه بکانه و نم نمیت
آفاق روشن و تابان بدین
چون کوی در قمر و دو کمان
در موج خمر گل چین آید از این
آورد و است چشم جهان بین من
چون بر از سپهر روزگار کشی
نور چراغ در تیره و امان بدین
صاحب نه دانی حکم که در این
این سوره در سواد صفا شد

مادی از عالم بگردان گرفته سپید
 روشنی چشم از جوهر سرمد مردم
 فقر را با نقیض ان تعین گشته
 شمع دل را از هوای مخالف پاشان
 این پریشان اشک طهر گل پاک
 خانه در بسته پیچیده محال چنان
 نادرین لبه زلف بر که دار و در
 موج با پروانه بال او برنگ آید

کمال از گویند اگر زلف و ماست
 خویش را در شکم گزیند
 مستی از تن پرورد ان قابور
 وقت زفن کرد چو افعی پیش پا
 آتش دوزخ دانه فاش شده
 فخر پیشین که نسیم آشفته
 برکت را از خود بیغش کن کرد
 صواب از کوه دفرغ فرسوده که نصفا

از دم عشق بجای غم و آزار
نشان چینه چلن از سر مسینا
چندانکه بشد تجرد بخود سیر
سودانی بود در بر نه آسایش
چنانکه آید با بکھر پرست است
خویش در کجای و دگر کس که چو
کرد و یواکیم دور و دیوار
کعبه غیر محسوس لایحه محسوس
دو خیمه است چون عالم غایت
خداوند از خاک نرا آید پا
مستور از آفتاب و عین بین
که دل از سینه لیلی ره محروم
که چنین دود و غم و آزار
فیرت نشان سپهر زوینا

ششم غمچه چو کینه از آن چشم گشت	عینل سینه روشن کمران در گشت
پیش از این غمچه چو کینه از آن چشم گشت	پیر زمان غرق لبشین و کلاه گشت
قاری حسی ده روز به جان ایم	وای بر خضر که ز غم از غم گشت
نیت در عالم ایچا و غیر شمع زان	بکته ای که سحر نو از کجاست گشت
نیت در شمع غمچه چو کینه از آن چشم گشت	خشم کوه نظران پرده غم گشت

دشمن چو غمچه تو از غمچه تو گشت	این دشت باغدار کره دین گشت
در شمع غمچه تو از غمچه تو گشت	خندان چو کینه مت نکوه و کلاه گشت
حق تو گشت و کینه از غمچه تو گشت	آه و غم که کشیده مرغان گشت
چرخ شمع با سری که بیک چرخ گشت	می بایدیم ز پیش نسیم گشت
نقدان کرده است کسی از کد گشت	و حاصل غایت یافت چو پیران گشت
غصه غمچه تو از غمچه تو گشت	تا چشم باز کرد و دنیا گشت
صاحب بر غمچه تو از غمچه تو گشت	فصل بهر غمچه تو از غمچه تو گشت

چهره صاف تو آینه اندر گشت	جان ز سبای تو چو آب گشت
در این دشت که شمع غمچه تو گشت	قامت چو سنان تو لب جلد گشت
فکر سینه محروم اثر دارد	ز نسیم چند اگر نسیم باغ محروم گشت

نقش افواج جودن عشق از پیش
 این کفرایت که بچشم دست بهر دانه
 چشم خاکیت بجا ب نظر را برد
 سیل چرخ کرد دره از خورشید
 چشمش بر تاختن بود از کرم رونا
 باز دمار را چو کلک کف کمر زد عصا
 در چاکر دهن سیکه غبت نمفت
 خون حُرده است بچشم من اگر ایضا
 پیش از آنکه که بچشم کم من برد
 بکم از آن کم که فراموش کردی
 چشم که بخت من بچشم تو فرست
 ورنه هر دو تا آینه خورشید
 دشت از جن مشت به دست
 پرده و دیو با دید و بی پرده

لب تا خوش نمودار دل نیست
 جبهه بی کمره آینه خلق نیست
 چرخ خود کی که کند دست و پاخوان
 بمان رفتن من به کف آینه
 لب و دهنش بر از خم شمشیر
 دست برسم زان من بزم
 پند از که مشرب و ن کن کینا کن
 دم جیت که مسح دوم آن
 بر خراشش بکرو چرخ نوین
 دیگر از نام چه در دست نیست

ملک نیلوفر در پای عشقت
 زین دود و سیاهی عشقت
 اگر چه که کفر است اگر دین
 حزاب سیل بی بدای عشقت
 چراغ پر فال آفرینش
 فراغ که هر گیت عشقت

خود هر چند نغمه گایانست	کفت پیروی اندر وی غنقت
دل هم کرده وحشی تر اوان	غزال دامن محسرای غنقت
بخون هر دو عالم دست بستن	د از طغنت از تو ای غنقت
زبان گفت سبب چو نرسد	که طری غنقت در انست ای

خوار خط تو از دل هیچ برفت	خط قمار بافت ندان از کلمات غنقت
عنایت آن غم دل از نخله بر کن	ز خنده رویه کل غلی از کتاب
ز نور زینت به کس نماند	ازین خرابه برون دو دایره کج
یکی هزار شرم از فصل مهر کن	بغرب دریا از موج چو دایره
اگر چه صد در توفیق باز شرم چو	که ای ماز و دل سپس با

بوسه گاه جان تا آخر لب بچست	خاک با چرخ ز روی در کوه لب بچست
ذوق رسوایم از خانه برون	سنگ طغیان که با هر دم برون
عالی اوین خال لبش هر کس کرد	نقل این مجلس بعد کیفیت چنان
باز برون زنده خود و خنده	مینت که از خانه برون و دیر
و او در غمتون داند و نمیداند	سنگ طغیان چو بخت دایره
بر ده غنقت مباد چشم بچست	در محفل رسم فرغ و در کوه

۴۹
 حسن خن عالی میریزد از بالای
 دوزخ آتش شمع از بال و پر پرواز
 نیست غیر از چادر و یوار و چادر
 آتش که در دست و دم کوبند و دم
 نشو و نت چیدن سبزه و سبزه
 بشهر تو رفیق صاب است نشانه

دیدن روی تو طغیان و دیدن
 چیدن این گل گنبد و چیدن
 هر چه بر مشرق با شمع برده و چیدن
 بوی یوسف را از پیراهن بشنیدن
 بیت از کشتن بشنیدن آن شمع را
 در سر کوشش بکام دل پلیدن
 قنبر را با صبا از دست چیدن
 و نسیم شوق بر ابرو دریدن
 هر که در قید خود آید که در وید
 آب را از چرخ کوه چیدن
 ماتم فریاد که دست تو را در وید
 با هم آوازی نفس از دل چیدن
 هر که روی ترا با ند که چیدن
 با چنین دلست که از خود چیدن
 در جاده تو بکس تا ندانست خبر
 نیست چمن زنده آن لب خود چیدن
 از کوه و جاده تو رفیق صاب است
 از گل بفسیر مای خود چیدن

با تجمعات ششم آن روی چیدن
 کعبه خیزد از آن لب و کعبه
 یک چشم بر چهار بار صد قدح شرب
 کچهره شکفته به از صد چمن
 شامی که به نمر بود در چادر
 دست و کار چیده اهل کعبه

است و گیت صیقل آینه آریا
 راهشگر حال معاذت هست
 زبان خالی صبرین شد آن سر سر
 هر نقطه زین صیقل محصل هست
 این خرد بهر که اگر کل در این
 صاحب پسند شود آواز بلبلت

کیدل هزار حسم غایب نه آید
 کشفان ز آب دیده یعقوب سر
 خردوی او که در حق نروم
 صد جان بهر لب طلب میکنی حق
 صاحب اگر چه دست نروم عشق آید
 در هیچ عهد اینده خود غایب نه آید
 یک کل درین هزار جان بگشت
 ابر صیفه اینده باران نه آید
 یک کل هزار کعبه بگشت
 دیگر کسی کمر لب خنده آن نه آید
 در هیچ عهد اینده خود غایب نه آید

به کمال احتیاج از خلق نه آید
 میت پرده افکاره نزار خجسته
 هر چه رفت از غم و آن به بیک میکند
 برق را در غم مردم تا نشا کرد
 هر چه خور ویران و غم در آید
 فکر شنبه بی دل و جبهه افسان
 به کمالی به کمال کرم صاحب نه آید
 بادمان خشک مردن به لب نه آید
 آب دریا در مذاق ما نه آید
 چرا آمدن در آینه نه آید
 انگه پندارد که حال مردم دنیا
 فتنه پرستی در لباس افسان
 عزت امروز به اندیشه فردا
 به کمال استیلا افشان نه آید

در آن کجاست که از خفا می گشت	در آن کجاست که از خفا می گشت
هم چنانی از چهره و دم و دوزخی از دوز	هم چنانی از چهره و دم و دوزخی از دوز
از داغ بود که می شکست و لعلها	از داغ بود که می شکست و لعلها
از شرم گشته لبیک کشیدم برین خط	از شرم گشته لبیک کشیدم برین خط
در سایه کجاست که از بند می	در سایه کجاست که از بند می
ارستیه آتش نغمه در دو دهر	ارستیه آتش نغمه در دو دهر

فهی که گواراید و شام می شود	فهی که گواراید و شام می شود
بوسه از قافه حسن تو فغانی است	بوسه از قافه حسن تو فغانی است
قرین با پس خط کرده و خورشید	قرین با پس خط کرده و خورشید
دیده بشنم از آن برج کل گشت	دیده بشنم از آن برج کل گشت
خود کرد در اندیشه و آید و	خود کرد در اندیشه و آید و
که چه از خطه کجاست که شیدا	که چه از خطه کجاست که شیدا

بچه و او صورت چمن می شود	بچه و او صورت چمن می شود
در دیده صاحب نظران پر خفا	در دیده صاحب نظران پر خفا

در داری اندام تو کم نیست چنانچه	هر جنبه ای تو را استند نماند
روزیت که خفاش بر لبش نشاند	کجوت چرا از تو که اسبید چرا
چو است که چندی بود خانه کند	صاحب که درینم بجز آتش و جفا

چو بر تو نام اسباب میسازد	زین تر آب آید چو سست سبک
نیت بدستش کل حکم عالمی زین	تاب دل از ده صد کرد آید
با دل چهره و عشق میسازد	با کفن مسلم اندیشه جفا
منه شکست با به خاطر از آید	با وجود دل از آب میسازد
نیت صبر که در سواد کوه	از نسو انجام دل میسازد

از نسیم آنم که شک افشان بگرد	از خدای آن جو سیراب خوش
نیت هر چند از لبس کل به یاد	با به کلک مر اید نام او چنان
نقطه معنی را لبس از خطه نکند	دیده بر افشان سین مین جفا
نیت بیکر اید سینه در دهر جفا	نقد هر چند به دل خیر که خوش
پروا سترم و شارب خیر و جفا	میشم صبر پرده از قرانیان جفا
چون ز آتش میوه و نیت کان بکام	دکستر من چو به نشو و خفا
و طلب پند از آن است پروا	نوشن از غرض مطلب جفا

ماده صیقل بعد معنی کفر افست
ماده که آب بهار از آن میگردیدیم

بام بتراب حرم دلای خفته
چو نشید مومید به ماه شکفته
نزد صد هزار خانه خرابت میکان
کردی که بر عهد از تو اخط
بر چه تو حال زمین بخت است
نکرانش تو هیچ سپیدی نخبه
جزن ز کجاست که ندارد کجاست
زیر سیاه چینه لیلانسته
دارد هزار چرخ و فلک را پاد
این سیل صد هزار چنین کل
نشد در خرابه صابر فروست
دست نیز نه نقش بسته

از بس بناده از جلال افزار
کنه است و اعدا را لافزار
ای ساقی که تو به ماه شکفته
ز هزار از شکسته هزار می
نیز در خوشی که در کوی
میسوزد انجین که در از خا
ای کل چه آفتی که از خنده بلبلان
در عهد خود تو که از کعبه
از اشتیاق و از تن سوز و خوار
کاهی بر در و گاه بدلی خود را
نمایا پرست گلشن چمن که میرد
از دیدن نظر که بر آید کار
بجز در تنه فوسس کوتهی
سیس بود و چو سرد را که هزار

بجای دهان سفید لبها را بگیرد
صاحب دگر خفته با غم او بر در است

دل از دست بده تا خط سیاه شکست
تغافل که پشت مرا اگر داین سپاس
نه از چیز دوقی انتخاب از جگر
تر از جمع جان کوشش کلاه
نه از حسن بشوخی غیبت بود که
کوشش هم بجان او من نگاه
دل دوستی اگر هست آفرینش را
جان دلست که از غفلت گناه
که در دست بر آید سبوی و پناه
ز چرخ که مکرر سبوی ۱۰

جان در طلسم خیم ز تنم بر درستی
این شیخ در نیام ز چهر هر یک
دل خرم تراب و مکر تو از دل شیر
اینم شیشه تو یا شیشه دیگر
ایمان بخط سبز تو آرد زهر کوی
حشیم بیدار مست ترا کافور کوی
آینه که بر نیاید ز پشت و رو
تا دین بجای خویش بود کافور
الزام ختم کار فروه کیان بود
صاحب گناشت اگر ز سر دوی

شاخ گل از سر پا چه نهان است
نیک اندام که خرد را هم سست است
آدم و کجاست در دلی خرد و
که گویم حظه او را کجاست
از پاشی که در نشسته است
میشود بپرده هر چه آنکه حیا

چو آن صد رنگ گل از هر گلی است	چو رنگ چهره آن ماه سیم است
جلوه پادشاه در کباب خداداد و در پیش	مجلس از فرصت مشو و قش
چو آنستم کون خود لبش در شکم	وقت شکست و حیا هر لب جان
بر میزد او دور یکی شرب یک شمش	چیز حباب از آب کشی کن که دریا
نیت صاب و شست و در آب با	ورنه چون موی که انداخته اند

خط بگردان لب چرخ نوش دیوان	چرخ امید را حسن پوشش دیوان
سخت در فضل خزان خاموشی ملک	مرجان عشق را خاموشی ملک
فاز خوشش اندر مناجات ترانه	سیر خانی که کم را چرخش دیوان
خاموشی با دستک و حرف زبانه	مر بر خوان تنی سر پوشش دیوان
مصرع بر حقی صاب و نیناز از مهر	باقی است یار را مهر و شمش دیوان

روئی شکفته شاه جهان فرود است	آواز خنده سیتون دلای مرد
داخل تو که چه غیر نفس چندی است	و حجت کسب نفس ناستوده
چرخ غم اینم لب طاق که بر توین	تا میکشی نفس صبر آباد
بسیار بار از سایه برین کبر میکند	کوه محلی که در دل غم فاش
صاب و موج از خط بگر است	هر کس عنان در دست تو کل سر

مستکبت
خطبه و عارض و دار دیدن
میت از تنی زخم کز شیشه خاک
از جرم مستبران بر سر و میوه
از غروت میگویم زاده را لطیف
میتوان پای خواب آلوده تر کنایه
که چو صیقل پاکداده نخبان

مستکبت
دامن گلزار ابدت خار دیدن
جوهر کاه بایر را بیدار دیدن
دانش آزادان بر سر و میوه
دشمنان خویش را بشمار دیدن
میشود باده دولت پیدا دیدن
فدایب مست در گلزار دیدن

اگر آینه دل نوزد صفای میدهد
بر سر کوی تو غوغای قیامت میدهد
بجای دل ز تو شرف رخ و دشمنی میکند
چرخ میکند و مسر که ای افکند
دل نهاده نفس جسم نمیدانست

در نظر هر چه خویشید لطیف
که شکست دل عاشق صدای
آه اگر از تو هستی غایب
کاش این قاصد آواز دهد
دل سرگشته اگر راه بجای

آفتابان بلبل خوار و جبر ارباب
میشود و این حسن که نوزد غمش
آب که در نظر خنده چو پر شایسته
دل صد باره باز آه ندارد

که شفاف قلم پاک کربان
شود رخسار گلستان گلزار
هست بشنم اثر چهره خندان
نورش معراج جبهه دیوان

صحبت جسم در روان ز نور مست
 کینه ششم غمت زده محاسن
 رنگ دهر بر رو چنانکه بسبب
 در نه هر کار درین دنیا بکشتن
 چشم صاف بخت ز تو گل بچید
 دین ششم کرده ال ویران

نغمه شکی کسی که زبانش نیست
 ز سر برافزاید یف منبشینه
 هر که روی بسکه سوخته باشد
 روی ریختن بکشدن و کشیدن
 عاشق و مشکو به مشوق نهانند
 در شکست از دل و بسک صدا
 ساکن ملک رضا شو که درین عالم
 کسی آواز پر تیر صف
 زنده در صفت کشاد بخت کرم
 که شش این طایفه آواز کرد
 از سر روی سعادست که در پرده
 خبر سبب اقبال بکشید
 هر که طور تعلیمت دل و صاحب
 نغمه خام کسی در لب

در آن مقام که حیرت دلیل داشت
 نفس شمرده روان نیز باو چست
 بخون خویش بر انجام میداد
 سیه دل که چو طلا و کس در خود داشت
 زلف و زلف کینه صفتی حسیم
 ز لب که عارض او شده داشت
 ز هر چهره چو دوزخ اگر تهرست
 که حیوان انفسی در شکرت خواست
 نو از گرا خور میکشتی بعبادت
 ز غار و مسبا و غیره انبیا

سز زو از بزم هر چند دستاورد
کیستم منم تا بگذرد غار نقیص
عقد مکرست و قید و مصروف
در عاقبت حوز اوار بودم
چشم تو غمش میفکند سلام
بدرشتن چو بزمی کن که گوید
میتست صلیب بر تنم خیزد زلف میوید

تا زدم گفتار و گشتن بر پاد
صفت دوست نشستم زین بزم دما
بشکستن تو به نام است چنان
ماتش میزینم کرد خوان شرفش
زلف کافر گیش او نمک شایسته
کل صیقلی ز جلف جازو امان
و دلب با غم نه خیر بدانی

جای خود را بیکند اهل صفا بود
انظار بسکه خورشید آفتاب
آرزوهای کز دست تو گشت
سپل خیر عشق اگر از خاک بر دارد
حقیقت زو بر زمین چه نقش نام
کند در کتب و مرصع کز ازل

دارد از روشتن تا آید جابر
ایستاد و در مرغ چمن غزل
جود دارد دل چه عابر
مور را بخت سیمان بر تبار
داشتم آنرا که عمر خیر و جبر
بیکند از شاه و استهبان پاد

چو در شیشه غریب چو آب انار
بفرمود هیچ کس نیست به جوش

بوی میوه در سکنه انار
کز دست در کند ابرو آید از

خواب من میسر شده از دولت بود	خواب را در خواب پیدا کردی
سینه در قیمت کوئی که کردی	درد داغ عشق را خوانم خواب
بوی خوش تو در صیبت آید	بوی خوش تو در صیبت آید

خودم هم از ادعای بخت بگریزم	بخت بدهی به کرم و کرم بگریزم
آه که گوشت فراجهای بیانی	ای کجایم طغیانی را از سر بایم
در کان از زیر کمر غنای آید	کرم و مار این صیبت را از سر بایم
چشم من و لعل میگویند از کاد کاد	از خار آلودگان کاد کاد
و صبر کردن کرده و قطع بکار	تو شدی این راه از لعل بکار

ولی در میدان صدای پای	بخت بدهی به کرم و کرم بگریزم
بوی سوختن منور شده	اگر چه چو شعله خوارگاه
چشم من که به خفا بخت داده	که هر نفس از لب بر صواب
چنین شدت در سودا و آتش	که داغ بر سر چرخ آید
سکینیت ز بخت سوال پذیرد	که کرم کاسه در یون

ایمان به بخت کس نیست چشم
اگر چه چو غبار خن خدای

بدون مردی غیر منی نیست
تأییدت و بنهای دوزان و کجی
بناز عفت است ز برکتی که
شکر از استیجین کرد و شکم
میت جو شک رخت و در لای

سایه میانی غیر شک و دود است
ایک دست اکتفا غیر مردان
شکر گنای از کجی و دود
بانی حوای کشیدین و دود
چند دود و دود و دود

تو به عنوان کرد از هر شکر است
حسب از هر شکر از هر شکر
میت که از هر شکر که
روزی با دود و دود که
میت که کجی و دود که

در هر دست و دود که
شکر و دود که
میت که از هر شکر که
دود که از هر شکر که
دود که از هر شکر که

باین نش که دود که
جواب غیر حسد که
یکد و دود که
ز غیر دود که
گرفت روز و دود که

که دود که
شکر که
حقوق خدمت که
میت که
دود که

دانه بوی که کرده میکند چنان
چنانکه دیده مار ادر آشفته گشت

دل بدست آن بکار شوق و شکر
طبل از یکو شش آتش بکشد
کچان کلام نرود از نوحه و ناله
وقت من در بهشتی بسکند
جاده در نعل مصیبت زن که آن چشم
چرخهای آسمان خیره در جنگ
جبهه داده کرده زنده از نهی و تسلیم
سفره داده از نعل و نعل
دسته یک پر زخمی را به شمشیر
هر که صاحب وقت طوفان

تا به دل دولت دنیا سر غفلت
برنده خواب سر پرده است
نیرنگی شمع شعله نمک خورشید
و نه زین پشته این آب جو
تا کشیم ز جهان دست قیامت
دست که تاه کلید در جفت بود
و آخر دست جز از این آفرین
دست عیش و بندان حشمت
دل آگاه حساب است کدر و صفا
شادی و همیش و بندان حشمت

سکاب شرم دلم از بوی این شرم گشت
سخت در بکرم شیشه این شرم گشت
بر از جان حوض و درختستان
ستانی و ستاری یکی ستار
روی بخانه آینه مطلب هر دم
کمانه از دل روشن کو حجاب

دربین خراب که باز میکند سیاه	که بکشد دل ویرانم این شکایت
ز بسکه حسن تو سر تا پای کوه است	بنا کنم که دل غمچکان کباب
شمار دوم بشمار و تو از پناه	بیشتر خویش مرا غمی از پناه
ز خوش فکر تو حساب جهان تو	سبب هستی لکن تو را بر

دربین جوان که سرانجام غم تو را	عالم تا که بجای خودت خود را
دل تو تا که خام تر از زرد دارد	چو بکشد ترا کله رسیا
دربین عیب که جایی نفس کشیده	نفس کشیدن با غیر حساب باز
دندان مقام که پوشیده حال دارد	در پستان نشستن طبع پرور
بغضه از ک حساب معاذ کلین	شراب لعل در شیشه ای شیرین

کریه مستانه فرزند خمار چشت	آه من از سر زدن و ناله و آواز
شوخی چنان از تو میگردم تعلیم	کردن آهولیت از انبساط خیم
که چه شد از نظریه است از شرم	هر کجا با اثر نظریه بازی بکار
از دنیا هر که نشانه نبندد کرد	ورنه چشم آهوان که در شمار
عزیم خانه اما روز تاریک ما	هر که چند با غمزدانند که
نه چین سرشته دارد و کرد و پیش	خبر صف در کان دو عالم تیرا

مستی و خمار و این از خمار چیم

مگر چه هست از دور کردن صاحب

بجز عینم کردید کامل بویت برین

با جناب جسم خاک جان روشن

رشته فریب بچشم یک نون

بر تو علی از تن پرستی شریک

در نه هر آینه روشن بگون

و درین خلقت سر از اول سیاه

آسمان نیکون با جان روشن

در سیر و محبت آینه در کسم

ساده لوح است آنکه با آفتاب

آفتاب از اوج غرت منید و دل

هر که صایب باد و شت قد بخوان

آه خرم خم در خم آنکس که در وقت

محیط را که از نادران سیر

چنان شوق تیغ زبان میریخته

خبر که شن ازین کاروان

چنین که غافل غمسر و دلگیر

ترا که ز خاک جاده ان سیر

ز نام نیکو اختر جاده آنکه بکشد

بزد و بالند سحر آسمان سیر

بجز در شکم بواج قرب بگوشت

چه نغشت که سیری از ان سیر

بیکر که سحر در میان منته

سفر کردن تیر از کان سیر

بریز چرخ اقامت در آستان

بیشتر کوش که با شهید خود چیا

که شوق از سر کون و مکان سیر

مجلسین یک شیشه صبا گشت	بزم عالم ز دل خفته با گشت
مهره نعل رده و سینه صرا	گر که شست ازین بادیه دگر کاوه
لبیک از ناله غم و امن صرا	کرده بادش نظر ملو و غلو
لبیک همچون مرا نقش گشت	ریک از موج بر آورد زینهار
لبیک در کوی تو باز گشت	کل ز ششم ثوابت عشق گشت
از تب مرص ترا باز گشت	کوچه شمر سر روی تو چو کافور گشت
چرخ خورشید بر عالم از باز گشت	فیض با چرخ نفس صبح بود گشت
حسبک سوختن از نفس گشت	ملک جموت اگر که مرص صرا گشت

هر ما خیر چشم قربانی گشت	رونگاه بغلت ازین است گشت
کشتی هر کس ازین دریای طوفان	ساحل مقصود و از موج شمر گشت
آنچه بایام حیاتم در پریشان	بمثل فرد کس شمر دین و آفتاب گشت
نجد در زندان ملک از باز گشت	چو هزار زخم که خیره گشت
حسب بیداریم در خواب گشت	چند بچسبی صاحب حال برین گشت

این چو نور زنت که در عالم گشت	از شکر خفوات آتش بجان گشت
پند ناز تو بسیار گشت	بیت در جاذبه عشق مرا گشت

فیض خویشید جهان بستان	دوره ازستی ناقص بنگار
باب نشسته ز کوشش بقا کند	هر که آتش روی تو بجای
میت حکم که بچیدن نرود از نای	برق از بسکه بدیت نگران
فقط پریم از عهد جوانی پیش	جواب ایام همارم بجز آن
طاق ابروی تو در حلقه آفتاب	ست همدت و لا سخنان
از لبش بادی سخن عقد کبر	هر که صایب جو صد فایک

کوته اندیشی که کل در خواست	وین کل بر خیزد و کبریا
کرد خط سبزه زلف سیاه	وقت رفتن زهر خور را قیاس
متی و دیو کی و چو کار با جمیع کرد	خود را در کاس فرخیم بویا
خود نایبیت کار کا کسان	مشت غنایمیت ایشم بجز آن
بیک کشت مضرب از لطف و ناله	تا بلب بون قام این سحر
دانشان هم بر لب ناله و ناله	بیک ناله از جلوه اسرار
مصلی پروانه دل صایب که	جای طوطی بر سر آینه ام

آفت دولت پایانی زمان	لعل کینه اند فریه استخوان
ظفر دانه دایره اور و ایش	نشستی ز آل جهان بر جهان

تاز و پیر و نیا و نویش را
در یک کان تا بود با قوت جوان
مشقت از خیمه آزادگان را
از غریب سینه خیز صاب را

عیب تیر کج در آغوش کان مست
در خوشی جوهر شیخ زین صوم
ایستگاری پدید کاروان
گفت کل تا بود در گریه مست

از سر این خاکدان چرخ گردیده
پیش دستی کن تر سبز بر برون
کرم بگذر چو مودن در زلف
چرخ گداز است به بعد و گداز
خاتم از کوه های پرده دار

بمگردی فردا بطل فردا گشت
از دم سسره و خزان چون
چون ازین بنگار قفس سسره
غیر از اندام مراد دور
مذوق صاب زین ده پرده

شاد و دل کند لعل خشم گداز
از لطافت نسج چند که در دل گداز
غائب را شوخی چشم تو دم گداز
بسته تر میش از آب که برود
چو نهی است که درین کبریا گداز
چو بخت و عوی صاب شاد و بخت

توانب را غلج کند خنده شوخی گداز
چنین سحران خواندند لبهای گداز
چکند باد که کمرک لبها گداز
هر که چشم آب دهد از در گداز
از فقر آن که داده باد و فرو
که در دشت است بین خوش و غم

فروغی دل از یاد و طبع خدایت	خود را جا بود از فکر چمن خدایت
روح در جسم من از شوق خدا و کام	در کم آب من از قطره رزون
چون بسوزد لعل جان مده پیر تو	کیم چه یکویم از آن عهد شکن
چشم در آب جنگ ز خود دور کنم	ورنه از خون جگر سب من
دور پای تو هر که شده که این	از شکو خنده چو آن کج دمن
جستی هر یک جگر کس نماند خود	دند در فصل خزان یز چمن
جوی شکست چو ساقی بنود شیرین	از گل و سرود چو حاصل که چمن
لعل طورت بخت دل من حساب	هر که از داغ منون کاس من

در که زین خاک ان کرد و بسجاست	بر سنگ اطلاک را طرف کلاهی
قلم چشم افشاده است آینه کسنگ	قلمتوب زنده کلاهی و کسپ
راه نود ان طریق کعبه مقصود	سایه دیوار مکان خوابگاه
طی بیکرود و بشکیر حیات ما و دا	کر چه زلف او بظاهر کلاهی
چشم من هر چند دست زده است	عاصل ما از ترود و تر آهی
بهر از ان چشم روشن چرخ	بهر به غیره منبر و آهی
حاصل بر دوزخ چشم ازین چرخ	بهر روشن روند بر کلاهی
میرضایت بر هر آله و انهم کلاهی	رونر ما که چه از خوابان کلاهی

جوهر همچون اگر گردد در غایت
 حشمت میزانی لازم زندان کرد
 که هر سیراب بد کینه اقبال نیست
 کس نمی آید از حال بر نفس کیم هر فیض
 جوهره داند در غرض غرض کرم
 آرد و چرخ سوخت در دل هر صفت
 بکسی بعد از کشیدن نیست در خلقت
 نیست صواب هیچ کردی بر دل و کین

۸۹
 مرغ تواند ز نور دل مراد کرد
 میشد در میان تیر و دوش کزین
 بدو مان حشمت ازین غیا سکنه
 تا قسم بود شتم یک نیزه خنجر
 وقت شمشیر خوش که پیش ازین
 مورد بهاست بتواند ز خاکستر
 از خدا خواهد که به خنجر ز خاکستر
 کز چرخ فرود آید ز خاکستر

چنین جهان است نهان در جهان
 بر سنگ آن که آتش نگار خورده
 او به حال در غور پرواز مانده
 منی رفته است مرا پیش از غایت
 کرد و خورشید و تری شایع خلقت
 هر ذره نوای جهان آتش میزند

خورشید ز گوشت خلق بود که شالوده
 آید که آب نشد از مثال او
 با بال پر شدیم با بال
 پروای دوست نیست مرا از بال
 است دانه فیض نسیم وصال
 در خانه ام ز روشنی پرواز

ظرف حباب در غور بحر حقیقت
 صابیت مرا بست آمد و مال

هر که عبرت حاصل از نوح یا	هر که در وقت
نوح خاکست که در قفس است	بوی خور او درین بارید اگر
در قفس مرکب است با شکر	هر صبح آینه را باید مصفا
در جهان دین و بوماندن	شهر بر و آتش سیر است
در دنیا آفرینش از عباد کم	کینظر ششم گلستان
در شکست آفرینش از عباد کم	که نظر او کردند دل را
خروج هر عود حق جهان	تا آینه خاکی در چشم
سودا دانی بسکه خوشی	چنانچه خود نمیباید
هر که چرخ موج سر آب	روند زین خانه تاریک
	صاحب از طول امل طرداری

حکمت دل سوخته از دهر	هر که بد که مر است
عده نماند لیسلی خود	بخیال تو حضوری که مراد
هر که یوان غم نعل در	هر کی کوک شوخی که
با زوئی تو کرد که	چرخ زهر خفت
بیکتر عزت صفا	هر که چرخ اسفل
	در سر در پای چشم

آفرینشده رادوت در گردن
شیر و بیک از بیک و دلم سوز
حاصل داشت اگر زرع حاصل
شیر میاید بجز در سلاخی آرد
سکه در کوه رسیده از صدف پاک

خبر هر شیخ پیغمبر سلسله شریفین
عاشقشکی که مرادش در زمین
و آید بود که موند از سحرین
چند رشتت باین شیخ که سحرین
هر که حیرت ز جهان از دلش

خاطر از سحر و زنا رکود است
در حرز آب معان آب حیات
شیر از سحر و جوش شیرین
کر دستش نشانه هر بیگانه
و جمعی که ملک کشتی طوفان

بایدان بازی تصدیق شکر است
خسکه در هر است سکه
قطره است که زنده است
ساکلی را که ز کجا کعبه پا تو
بیت ششم صاب کوه از هر

رونگار زند که شمشیر ترا بپوش
منادی عالم غنچه و جنت یار
پیش چشم که از غفلت نبوده است
با دگر و در کلاه سرافرازان
جلوه بریت صاب بود کار

موج و همت ز دریا ج و تاج
خند و برق فایان از شمشیر
جلوه خشک جهان موج
چیز و اکیله از غنچه در جاب
ایمده از زند که در شمشیر

بجان دلیر تر تو ز حال خراست
 چشم سفید کرده خود را غم زدا
 از گوشش تو میرود از پیشش
 آب از حقیق در کن ز یا تو چه
 ز آتش که بگریه شود راه دور عشق
 ز دلت اینک سرده بکشتن
 کان بوسه می که میطبی در لب
 پای خواب رفته با در کعبه
 آن شوخ دیده که هر لبش
 ز نغمه پای سحر تو صباست شب

از آه حسن را خطر به نهامت
 چهره از نسیم حمایت نمیشود
 ذرات را بوجه در آورده است
 بطلان شود که جویند ز لیدر
 صایب زخم سطر شکایت ز فصل
 خط بر پر افغ حسن تو در دست
 در هر دو که ناگه بکشد
 یک زنده دل تمام جهان را
 از شکای چرخ چه جایی
 وز ز چرخ شکوه فرماید

چشم شبنم محرم حسن را کلام
 نیست در صلب چرخ سیکه ز غمتش
 و بیهوشترین دانا ز فکر چرخ
 می بویفت میکند پست خون را
 یقین که در دهن زلف تو دشم کوه
 لبه در رنجه ز لبها شام تو
 بون می مانس بوش از جبر شام
 کرده ام لبش بشیر نی چو دام
 و چکس است که از که در دهن
 یقین که در دهن زلف تو دشم کوه
 یقین که در دهن زلف تو دشم کوه

یوسفی دایم دارد هر ترستی
 هیچ کافره امید از رحمت قائم
 صد پیر از هفت بقعراک تو خود را
 در ده میدان غرور و در خون دلم

مطمئن فرمودی از ضعیفان
 ناله غریبش سسکد لاله
 نپذیرد ز پهلوان
 قفس فرسوده او شده بود
 ترشتر می کنند آردان
 خبر در حق به دوری کردی
 از حیا حس و دوان
 کل بخار این چرخه
 در کربین غم خسته

آنچه میدانند تمام شرمستان
 آتش را اینجا کستره نفع نیست
 زین غم که شورش عالم بر خیزد
 با چنان صبح از بیان چرخه بگذرد
 موسر و صبح از نیر و سفر آید
 کردل سکن خود آید که طر

خوبه با خط آن غنچه و من نیست
 آنقدر که نکاهت نهنگان بود
 ادب و باغ شوق مرا شکست
 از دم شیخ بعد ز خم کرده اندر
 علقه عشق از علقه گریبان
 مرده بر جسم نرزد در دل شهبازی
 گر بکشد لقا در شب که گرفت

دل مجروح بر اسیر عشق در نیست
 از خزان دل رسم کرده من
 در شب سیری اگر خضر من
 هر که را بچوتم راه سخن
 در سیری را که غنم خاک شد
 شد نه را که سر زلف سخن
 صاحب از خوش سخنان خانه

پیش صاحب نظران در دو دو
 صورت حال جهان که در کجاست
 پشت و رو آینه را نه بکشد
 کل رخسار عسل بر کجاست
 در کاغذ از بچهره ترا زو کرده
 بر قدر خط تو از فرودم را بچهره
 خوانش نام کم از خوانش نام

چشم چار و لب مدوح فرایند
 پیش آینه خوش مشرب ما
 کهر و دین در نظرسودت
 باده و خون بدایع عسرا
 در چشم شمع تو و تیر هفتا
 سبزه خط تو و مهر کجا
 که صلاهی کرم و بانگ کجا

نشد که مجلس روشنی از علقه
 داشت

شیخ پیش چشم دست از شهر پیا
 داشت

نشد که مجلس روشنی از علقه

تا شد ممانستل بچشم جهان بگریست
سند ~~نقطه~~ شکر فی دانه شور چون باشد
مرف تن گردید اوقات شریفی
هر که از حلقه زبانه زدیم
چکری برآورد از زنده کی صایه

بود از دایع خون گریه ز غایت
باده ما جوشش خم در سینه
کعبه آخر بر میان در حدقه
دایم چرخ شمع نهان در میان
وقت آنس خوش که غم از دلی

خاکساری ششبان ویرانه
شکر بکاشد این ملک در گایت
ابر اگر چرخ برق شکر از زلف
نفس در سیاه شود که خوش
سکینه در دیر از صایب جوی ساد

پیران بخر کنعان خانه کار است
آید و رفت نفس در برآید
آب روی خود چو که هر دو
چستر از بی بت شکن شجانه
از دو عالم گوشت و پیرانه

نه از قاصد دل مغرور با کفر
کشتی از ترک ز عشق بر ما
با دل روشن رفیق و دشمن
میرسد آخر بجا که نه
روزگار اگر سیه کردند

عزیزت با بوی یوسف از صبا
کرده با افساد کان هر که
صورت در دوجان تا دل
خون ناحق بر کسی با چرخ
دافرش بر کسی زود

دل چست و امان آفریند و تو را بگریخت	هر چه پرسش یافته است از تو بگریخت
دو دوازدهش چنین صاب	آه را در سینه سوزان قرار دهم

پدل و دینم و دل را میسندم	محو دیدارم و دیدار میسندم
که قاشش کلن خوار میسندم	شبنم چیت درین باغ مجروحی
بافت بختش دل را میسندم	دانی غم کرده ام ز شکایت هرگز
ایچ مصنون خط یا میسندم	خط نشانان خوانند بفرزندان
آرزوی دل سپارم	در دجانه غم نیست که با چندین
چشم باده دل سپارم	خایه مستی از خواب کران در بستان
بالشی غیر سرور از میسندم	بهره از صفت خود نیست چه صواب
مهر تن چشم و ادب از میسندم	جای حیرت در پی صلی غم صاب

سینه لفظ قاشش که
بمعنی خفت و جگر آمده

بش این باغ غم خواب پریشان	که غم داغ در صحرای امکان نیست
که غم دست نم بچشم از میسندم	دانه خود را بآب و چو کوثر ناله
خبر تره بای ملک امید یاران	مزدج امید را در حیدایین
یکه حسانی بغیر از خوب دربان	پادشاه کشت که در درگاه از میسندم
استیکری غیر صبح پاکه امان	از که نشسته ام شب یکا میسندم

سینه لفظ چشم از
بمعنی چشم از میسندم

این جواب است که فرموده است عبدالمطلب
 جان من معشوق سحر و آفتاب عبدالمطلب

بین بجانب ذات حق است عبدالمطلب
 رخ تو از خط مشکین زخم خط عبدالمطلب
 نه طلعه کرکات نشت فر کوه عبدالمطلب
 هر که از سیرکین سینه می فرو عبدالمطلب
 دلیل اینی ملک نیستی صاب عبدالمطلب
 بر زگی که بود عارضی کم ازور عبدالمطلب
 سیه زد و شود منقح که خوش عبدالمطلب
 ز غصه کند اندیشه هر که عبدالمطلب
 دلش در نیم درین روزگار عبدالمطلب
 این سبست که روی وجود عبدالمطلب

کاسه سر را خط از نور بر عبدالمطلب
 شعله که کثیر ارش طور صحر عبدالمطلب
 موج غم غمسل و از فرزند عبدالمطلب
 سیکار و ناف از خورشید تابان عبدالمطلب
 لاف ترستی ز دوش که هر عبدالمطلب
 دشمن آتش زبانه را که عبدالمطلب
 با خیال خود زنده تهاقی عبدالمطلب
 پشت بر که چشمت است عبدالمطلب
 میشود در حالت سستی عبدالمطلب
 علی بن بادیه سر خوش عبدالمطلب
 ساهاشم تا نهان در زیر عبدالمطلب
 در نه آن سجده کنان عبدالمطلب
 که فلک بر دارد این بار عبدالمطلب
 حور نه از کرد اب و ر عبدالمطلب
 تیغها خواهد اند بوی عبدالمطلب
 آفتاب و ماه جهان عبدالمطلب
 تا سجده باده کلک عبدالمطلب
 موج در یای می عبدالمطلب

در این کتاب
 از کتب معتبره
 است

خیزد و در دلم من از خلوت بخت کرد و بر آستان آن در آفتاب

خیزد و بر آستان آن در آفتاب	دلم من از خلوت بخت کرد و بر آستان آن در آفتاب
چشم خورشید قامت بر کند	بهر چشمه اشک بار چون آب
پیر میان موج صادق عابد اعظم	روی در پست المرام عشق دار و دام
مربع نیرک که بشاخ گل نشیند	مردم با یک بین در وصل خزان
وزن دامت ترک کرد و القفا شک	ای سر ای که بر خار اکند کوه نشین
می توان دانت بر و بگری آرم	از سر گرفته کرد و آب در قصه کرد
شور در پای محیط از غمی بوم	چون تر نشد چشم خمر صاپت بوم

دلم من از خلوت بخت کرد و بر آستان آن در آفتاب	دلم من از خلوت بخت کرد و بر آستان آن در آفتاب
بهر چشمه اشک بار چون آب	بهر چشمه اشک بار چون آب
روی در پست المرام عشق دار و دام	روی در پست المرام عشق دار و دام
مردم با یک بین در وصل خزان	مردم با یک بین در وصل خزان
ای سر ای که بر خار اکند کوه نشین	ای سر ای که بر خار اکند کوه نشین
از سر گرفته کرد و آب در قصه کرد	از سر گرفته کرد و آب در قصه کرد
چون تر نشد چشم خمر صاپت بوم	چون تر نشد چشم خمر صاپت بوم

باز که از فقر و تنگدستی بر آستان آن در آفتاب

فی غیر بر تفت رسیگان	در کلام موز خاک لشکر بر آید
میران دل میل بیکویند	انجا حیار سنگ بکو هر بر آید
هر خوشی که بر ابرو زنده دین	آه از دهانش بطبل شکند
پیش کسی که سطنه فقر دین	جمیع اسب بشکوه بر آید
دستی که از فراق تو بر دل خار دین	در قطع راه شوق بشهر
باید بان کشتی بدست و پای	پای بواب رویه لشکر بر آید
صاحب چشم که ز دریا دلان بکشد	بخت سپید کلیم بعنبر بر آید

خدا شکن دل ببار لعل جانرا	دید از تو کف لب و کلاه ترا
که چه از خط مغیر در سیاه غوغا	میتوان زان لب خار آب جویا
شوغی چشم غزالان پا در آید	چشم او تا بر میان دامن شکار
نفت روی چکد و آرد با تو بکشد	میتوانستم در این باغ و پستان
شمر که تا ز اندر پر از غوغا	حسن او از لب که بر هم مده تابا
جمع تا کردیم خود را نو بهاران	در لایسن غوغا چنانیت دان
از هجوم و انج صاحب فدا م در	عیش گل بال و پر مرغ بکشد

زمین ز جلوه فریادین گشت	بمیز خون مرا جی که سید گشت
-------------------------	----------------------------

بجسم کل زدن از دست نمی آید	و گرنه آید ام تشنه نصیب است
کجاست تن بگر که تهنه چند این	بجوهر هر که در آید آنگه سیلاب است
دل بر میزد من در میان شلوغی	سینه که غناش در دست طوطی
ببندد بر رخ آرزو اگر مردی	و گرنه لب تن تنه سکندری
بگوید فکر آفت درین مسیحا	سری که در نسیم فرمان چنگی
تسل دل متاب من سنا مست	علاج رسته در یاد دست مر
مرات خاتم است بال از جلا	که مور من طرف حرف پایا

تا در تر دست نفس جان	بر باد پای شمس نفس تان
آواره حسیل کز خواهر است	پای خواب رفته مار افتا
کشتیم پرا ز نسیم دنیا و آخرت	نشت کلان جمیده ز فکر دود
حیرت امان منید سوا نفس	چهارده طوطی که در آینه خانه
دل میرد بچین چین و لرز	این صید همیشه را کرده دام
روشنه کان زهره خنجر	خویشید بر از چهره زین خانه
نسیم میکند بستم ظلم را دوز	جرم زمانه سنا ز غرقان
زین سرکشتن که کردن و فکر	از هر که عشق کرد و به آردن
صاحب نکوی عشق بکاید نمیرم	چون که به مست که کاه فرس

غم از دل فرید ایده صبا ^{رحمت}	غبار حید و حبس میکند بر خلق ^{رحمت}
توبه آن مات رضا بر کشتن ^{رحمت}	چنان میکند چرخ سرو خدا ^{رحمت}
کرد در قاشق تو خورشید ^{رحمت}	که منید او حق را از چیدان ^{رحمت}
کباب تر با جگر آتشی ^{رحمت}	که در حید تو کرمی ^{رحمت}
شود در گل کران ^{رحمت}	زین مستانه چرخ شراب ^{رحمت}
سرا از آبی تر از شراب ^{رحمت}	که کل سامان ^{رحمت}
من خون نازد و قازان ^{رحمت}	ز خون خلق میر است ^{رحمت}
هزار آلوده کردی ^{رحمت}	اگر بویف بان سامان ^{رحمت}
ز نظر تو مرغ جان ^{رحمت}	که در آفرین کردی ^{رحمت}

کاشکی ری اندر ز کمان ^{رحمت}	بازدین افرا ^{رحمت}
از شستن صیف ^{رحمت}	سرمه پیش اند ^{رحمت}
منو اگر ز کشتن چنان ^{رحمت}	چرب مرغی ^{رحمت}
در خزان سبلی ^{رحمت}	قازده روی ^{رحمت}
باجت از پیران ^{رحمت}	راستی از پیر ^{رحمت}
میوشا جل ^{رحمت}	نخل و ^{رحمت}
که در از خنده ^{رحمت}	بر و باری ^{رحمت}

آنقدر که گریه من به خیمه عذبی نرسد
 که تنی در دهر از رخ زبان زیند
 صاحب اندر کین کلام شکسته
 غمزدارم خوشتر مردمان کشته

عشوه از آلاهای غیر دل نرو
 کج در ابرو دل خیمه را بهجت میرود
 میرند چشمش غریب تازه دیگر ترا
 که زین شمع از برایم تمام بود
 غفلت از دست مستنیر من
 چرخ سوختی که نوبت سر در پیش
 پیروزان در حیاتند از فراموشان
 صورت دیو اکسم در خانه تمام
 بیت صاحب را خبر دانی نه غفلت
 دیده بالغ نطفه بر آب کج طعنه

تیت چمنی گرفته خدی و او پیر
 بخت در خیمه خورشید عالمیت
 لعل سیرانش کمر نشکافان
 ورنه در چاه نه خندان
 زنده کیفیت این نماند
 هیچ مریه از به از حیا نه محراب
 شکر تمام بهر در جهان آب کل
 خورم بکاسه دیو زده کرب
 یکم کتب بهر اورین طوفان
 خانه برداشتن مشرب اینم
 هر خاموشی صدای شکر کج جهان
 از غش و غافل که یک بهر دنیا
 می لب بسته را ازین از جهان
 باقی است غنم صاحب نمی آید
 هیچ باغ و گلش بهر دین است
 صید موی اکنسی زینج است

تزلزل او بیا و صبا نشناخته	از دست دل غمان مجبور می گشته
صبح آسید بر در دل غم میزند	کویا دمان اولش کر خنده
میلاب باید آخر حرکت گیسو	ز روادی که شوق مرده را
چون ماه در دودش شود کاروان	از بار در دو قات هر کس تو
چون کرد باد و تا نفسی است کرده	از خاک کمال چرخ نم تو بیا شده
و لعلی میسر بر سر خود گرفته اند	تا از کند زلف تو صاف شده

ز باد و حالت فرزند میستون	حریف را بد و چانه میستون
فروغ حسن درین انجمن نماید	ز معشوراری پروانه میستون
مراب طالع من تر جان عشق	که رفو سبیل زویرا میستون
زبان مشکوفا بود حاصل بود	ز خوش لبستن هر دانه میستون
اگر خوشم توانی زهر دو عالم	رو بروی من مشربین خانیستون
تمام مشربین و حرفه لغا و بجا	در ازای شب از چنان میستون
هشش حسن کل سوزش و بجا	ز جان غمشانی پروانه میستون

در وطن جوهر سخن بجا	در کین نام رو بدیوار است
برندارد کسی که بار اول	ویدش بر دل جفا بیاست

۹۹
 پیکر زانگی سینه باشد / غم عالم بخت در غم نداشت
 دل عاشق کی و کعبه و دیر / کورک شوخ خانه پیر است
 هر لبه یکه آخر شش نیست / پیش صاحب بصیر تان داست
 پس رخسار کعبه را از آنرا / بچشم شرم چشم بد است
 مور غمی نمیکشد صاحب / خاک بر قافان شکسته است

دل رسیده ماند نظاره در پیش / ز شوخی تشنه از شر آب است
 نظاره تابع میل دلست و معنی / ز دل اگر چه بظاہر نظاره
 نشود ز نظر چشم شوخ او جان / هر طرف که روم این ستاره
 بکاس ری اگر پیش میرود و عشق / کل پیاده در سینه و سواره
 غیر سر چو بان زلف و دست و رخسار / هر چه داند بیک دل از گوشه

نصیب دل از پر خیزد که گفت / که زرق بختی بر وجه انداخت
 ای قاصد ایام نیت بر صدای / که شیشه ببارم و این را بکشت
 جان ز خند غم که بس ز پر خیزد / چو گلیت دانه جود مرا اگر
 چون غم غایت شهید بیک پرده / خلا غم که مرا تو شهید سفر
 صبر و صفت جان من غنچه / که صفت ز شکر را که گفت

ز جوششینه من استان نوک	که نور باد به بیستای بکشت
دزدی سخت چو آهن توان بکشم	که خورده در کف نمک خراش
دکان سخت کرده داشته است	کلید باغ ز چوبست که چه
ز خود بر اول سپهر صاپا خوا	که چشم بسته بود تا خراش

پرده شرم و حیا را داده ناب	بر کج کافد هوای عالم آب
آسمان را افشاده است در وجد	استیای شود خالده آب
ز در پرستان خفته از غلغله طول	جاده کعبه است دو آینه که خراش
کار آتش میکند در مرض سرده	کشت بار اسیر در بیای اجه
غلت خلقت او اکیر دو دل است	نور سپیداری برای پرده
وز دل عاشق تمناهای شواش	آورد و ما چنین سپید و بیاش
آتش جان چیز سمنه ز که دیوان	سطراده و دولت و سرخی باب
بیک صاپ خرم و غمک مستعد شون	غفره سودا جان را ز نور جاب

بیک از زهر شقایق لب دل خمار	دل مرا بچرخ سپید و چرخ نعل
عشرت خلی صابران نموده و شکر	وقت نیمه شش که پیش از غم
شهر نو ز شهر آسوده دل میگشاید	دای جهان که کز دل خویش بر میآید

دم کرد و شک خاد او را کشید
 رومی کرم کار فرما هر که ابر کاست
 داشته چون دایره ابرین کار
 تا بر آمد از چشم کل بر میان زند
 هر که در حلقه کشکان غرق شد
 اینتر غنبت کرد و غنبتش بکار
 هر که صاحب کشته چینی خواب غرق
 بی قاعل در بروی دولت پند

هر که دست درین میگردید
 هر که از پیر انت خبر داشت
 کبی از ما توان برداشت
 از کان ناوک خانه کند از
 تیر و بنجی شب مسید بود
 ابر چرند میاست کمر بادست
 باد بردارند لعل که درین راه دور
 آن سر نه و بنهزل که گرانبار
 خط کبرنگ شران خال سیر ایند
 راهزن در شب تاریک بگرد
 کمر از نخی روشکوه که تار
 میگرد سر سو راه چو هو است
 خود غم نشود و خوشی ما چو خواب
 غمشت روی زمین در کرده است
 کمر از نخی روشکوه که تار
 غمشت روی زمین در کرده است
 غمشت روی زمین در کرده است

هر که در پستین بود
 خاکش خیردای ترفیر بود
 هر که در پستین بود
 موی سفید ششیر این تیر

کجای گشته و از نفس کرم هست	این باغ پر از غنچه تصویر است
حیرت حاد و جانم از غم پر	دست نگار غمت بشیر بود
دیو شده که مرگت طالع جان	در کوچه سلامت ز پنجره بود
و از غم چه چه و از حرکت و عشق	در راه سیل هرگز زمین گیر بود
صاحب بیک پیا ملوک است	آب و آلودگی بیکه که بود

روی کار و بکران و پشت کا	روز و شب هر چه شب زنده است
سنگ رده خمر کرد و سخی را	که در محرابش سیل تیران
خند و جگر صدای تیشه را	در دل آلوده که و وقتان
بیت چرخ گل و بشیر و توفان	خون مغرورم خزان و زمان
که چه در خانه هستان خیارم	چیز ندارم که بجز خستیان
حوش کل غافل دنیا ز در آستان	که شوخ عالم نگارستان
بیت هر غمت از دل صد باره	بیکو سیم و زر کامل حیان
میرم خورشیدم غمبان دل	حاجب و سپاری دوستی و جان
عز که چه جز که از آب غریب	ساحل خشک و عید بیکان

بنام صاحب از جا برینده ام

خار و گل ز بهشت و در بگذارم

آنکه کوشه اران سیمبر است
 نشسته سر در کم چادر ابد است
 که پیش از افشاده در غار هر که
 برده خوابش کند در چشم کار با جان
 یکدم چو نیمه عجب بنین غفلت از جا
 چنان غافل ز غم که در از روی
 کرم باشد در غیر خاک صاف نشسته

موقوف از روی بران رخسار جان
 حلقه بر منبر در شمع آن دل بچشم
 ششم در آکسی از قوس بکلان
 بود از خاتم بر دکلک بیجان
 خانه در بسته دل امانی از غفلت
 آمد من گشتن که چینه بر پانه هر گل
 نیست پدید غفلت از نشان جان

چشم تو بخت اگر مت و کبریا
 کز روی غفلت تو در عالم نیست

چو و تاب بر خفته در جان کز غفلت
 دیدم هر کس بران موی کمر
 بر آه چای که پیش از هر
 هر کس بر سبیل اند در غفلت
 من که پیش از نشاید بر خاکم شمر
 در کلبه جان رخسار چشم شمع
 از غفلت مور در شک شکر

در نیست از خوش روی چشم کوش
 چو و تاب من که در غفلت
 از ادب چینه حلقه چشم ما بر دهن
 در دل چینه شیشه ام چنان پری
 در صد ف کردیتی بر زنج کوه
 رفت در محفل ز پندری بجا
 هر که بال و پر کشد و اینجا کاستر

هر چند بر خط حسن تو در چرخ نیست	مگر کان تو آن کج قلمی در خط نیست
دیوانه مارا چه چشم از زود حساب	دارد خط پاک بکجک از ساد و لیس
چرخ کون لب است بر لب تو با نماند	هر خاک بناد کی که خوشش در نماند
هر روز بر سپیدار دکان بود	نشد و بختش بر نرزد از بکر
در هر نفسی زیر و زبر بود	چیزی که چو خاکان کند دو جهان را
روید که کرد و در کسی به کسی	صاحب مطلبی ای دل اگر کسی درین

مستی و عمر جاودانیت	لب خفزدی شبانیت
صد کا اندازد ارمانش	بر دل است چرخ غم فرا
قطره و بحیر سیکر	در معانی که غور با کرد
خوش چندین هزار و ده	کسرت خلق بین گوشت
دو غایب و دل ز غایت	چو کفر دین چون غم فرا
نسبت تیر ما و دو خانه	در جهان سنگ را سنگ
ما هم و سورا این روش	خنده و چشم آب کوفه
قفس باغ و آشیان	چرخ مرغ شکست پرده

کز پند زود و ضعیف و نادر و پند
 غیر عصای موسی و نور و نور

چرخ برگ ابر بهاران فیض صفا
 صورت اسرافیل خرم زده دل پاک
 یوسف از چه می آید بر فردوس نفس
 چهر بر سر دلداده بال سر زانو
 آتین دریت چاه یوسف برین
 در کند دل شکارش میت چن کون
 دست ندین کرم رامیت در دلم
 کوه سر ناپای او یک صرع بر جبهه
 نیت در هر دل که کوه خمی می آید
 کشی می بدست در طوفان خم می آید
 دست در هر سرده آن عاده نفس
 در میان ناز مستغرق نیاز عشق
 در هر یک می کشن مستانه سکوین
 هر که در کس اورد در دل مقصود
 چو آید لایم بهر که افتاده است
 رسته در واکردن دل بر میان زده
 میکند سفر محاکات و نم چید زجا

با و دان کعبه دل کوچه دارالکفا
 چرخه زین او اندر دلا سر کشت
 خاک یوسف غیر گنایان این
 چرخه میلان تخت او پاینده در واک
 غنای دلم پیش روح بخش و جفا
 غیر بی غنای او بد کوشش
 این بد طوطا که او را در کشت و غدا
 هر سر بندی او تو جمع نینا
 چون صد او در کوه شد شمشیر
 در میان طبع سر کشتا نر جفا
 صد جان چشم ز شفت و کورانش
 با و دان چرخه باین با هر زبانه
 چون بهر حق رسد کوه ایست
 چنین نشان آتش دهنده در واک
 با وجود آنکه بهر کت و ایم با و
 بند های دلکش ای برنجی گوا
 کوه کردی میکند چو رسته و ایم

از خوار خفا شریف دل از دین مست	که ز روی زمین عالم گریست
خیمه بر تو از آن حسن که از نور ازل	خوبه از هر که بعد از تو بپوسته
خویش از چهل شهاب زربانید	شوخی حتی که شکار من و لحظه
بروز لکان سبکسر چنان خون	از غبار دل غرق خانه در سبزه
دامن دشت بود نه غمناک	کویش چرخ ز مهر دریم است
بیکس مشکل در شوالست کشت	قوتیام که طلسم دل با لبه
تا بنز سحر آمده در راه صفا	پوست بر بیکر من سحر از پسته

زهر در سحر از سیر ماه و شب	آسمان پر که آب شیشه پر گریست
چرخ معذرت در افشون در لعل	نخل و تم ناز و از آب چشمه
کاروان چو مشک از تند برف	از کدو شکم شود عاری که در دست
خود شمر جرم را هر چند بازم اندک	که جنت آورده آدم از برای
از صدای سینه ستوت در چرخ	پر تو خورشید بجان پرده حار

از چو قباب جرم روانه احوال	در ساز نغمه در انحراف کوشش
روشن شدن زمرک مجامع	خورشید را اخطا خط کد زوال
از پیکر کفکان چراغ تیرک	در هر سدی که عقل بود و سلال

اول کمال مالک اظهره زبانت
صاحب هزار پر زخم کم شده

منت پذیر ماه تمام زبانت
لذو ادبی که بخش قدم باطل

چشم امید در دل ابل جهان پرست
و ندان مانده در نعت تمام
از چشم کبر و قطره شکست چنان
زان چنان بخشکی منت سرشت
بنا مشن بود و در دیوار هم
از فیض عشق و در زمین کوشش بگوش

هر جا که رفت و نعت بهار و جهان پرست
ما را آسان شد سکوه روزی و زمان
کز زده ایت مردی از آتش
زان لغو املد که در و آتش
چیز نماند شوی همه جا بمانان
از قشوی صاحب آتش نمان

زان قد از آفرینم هر دو ایت
از سر ویرانم گذر که از فرسود
در خرابه که دیان بکشم
تر که چیز شیر از کیکه قضا فانی
منی من صاحب قطره آفتاب در دهان

این نهال شوخ را در هر زمینی ایت
بای دیوارم اهر بر یک کا ایت
خنده آفرینان آنگاه که از بهشت
سینه ام از تیر باران سواد ایت
میکنند کارش ترقی هر که ایت

از غریبان دین پوشیده زبانت

بهر این کجید خایه زبانت

تهنون باطله نرا نیت بواجب است
 و زنده بای مصرع رنگین بایم کرد
 و گیه باریت از نظاره دنیا بخت
 و دین این خواب قوف نظر بخت
 از شب بخت بایم صبح امید نرزا
 حرف خواب آلوده کفایت بخت
 چو نه از چرخ برودت و شتاب
 بر چراغ خورشیدیم بجا هر دو

چرخ را خفته شفق در دل نیست بخت
 رنگ زرد آفتاب از آتش سودا
 از هم فاصل نکرده لشکری و گدا
 فتنه روی زمین را چشم بر بالای
 آنکه کوه صبر دارد اسیر بجز ادا
 کوه طور از حشمتان در فخر
 آرد و در دل که در چشم سوز و شوق
 از این نوری که در آینه سیار
 هست دیوان قیامت تا اگر نیم نگر
 پیش از باب بصیرت قامت بخت
 آنکه مار اسیر بجز ادا و غیر بخت
 در لباس شردان آب نخر و بخت
 عشق و بیالت کرد و جمع صفت
 هر سری که عقل خاله شمر از سودا

خانه ای آرمیده ز مردم و دماست
 آنکه که ایستاده ترا پنجاه و دماست
 دست از ستم هر که در روز باریست
 از جمع گشته شکوه ما پیر باریست
 خود را اسکت بکن که بجز ان آب
 هر که سبک شود بقطره که بجز ان
 خیر بجز و صفران بخت بخت
 پای خواب رفته درین که بخت

غافل ز غم هاست که صد پرده درو	از خواب ز چشم تو طالم کردی
وخت دراز سنگ حلاوت صفا	با آفت هر که طبع است
و کار خانه که خداوند قدر کار	از کار هر که دست گشت کار
صاحب بوش هاست که در شکلاخ	هر کس عنان گشوده رود و خوش

یار راه شکوه ام از چوین ابرو	پیش این سیلاب آتش را یکو
میزد بسیار راه وین دل خیزد	برده که نشرم آن عیار بر رو
یتیم یو غافل از احوال دور نهاد	کرد عسکرن حلقه از چشم آه
بوسه بر دست خود داده ام	تا با قبال بسند آن طاق
پند شریف با رنک و بن غور	دل عبت بر محبت یوسف تر از
وقت تصویر دنان یار گشت	از میان مار گشت او خاد
صاحب از اندیشه ملک سلیمان	هر که در دل چوین زلف آن پند

ز چشم طالع کسبیل شراب خور	ز که در سر زدن آفتاب
هر چه دست زنی میتوان کرد	زین مسیکه با باب
دخیزد و زنده شود و بخت	خوشم که میگذرد با
ولا که ز کمر از قرب نشین	که خاموسه شود و حیرت

بیک کوفل صد پاره بیت میگرد	کل شکفته بر بیل کلاب نرگست
پند باکی آستان ز بسبختی	بیای هست این در کافیت
زج جمل بود و حسن مالک	بخانه همه کس آفتاب نرگست
کفنه است هر آرد و منزل آرد	و کوزه کج خلک خراب
دل با علم صورت فیته ام چو	بواشدن کرده این جبا

سر عشقه نشا دل پاک گوشت	مادول شکفته است سخن تار و
حق کماست و خرد ز آبکش	در پیش حق شناس نه پندار
نخست دل جوار غم اوم شرب	سر عین کران شود زمر لعل
ماه تمام گاه شود بدو که چال	دور می که بر سر آرد و دور
با شرب چون غم می کلر کند شسته	شاهین اگر پشته بخت کج
همون پاکباز بود دماغ از شبا	دیوانه را چکار به دیوان
در بر سپیدار کینه دست از مو	هر ناز او مقدّم ناز دیگر
صاحب کی بود که صاحبقران	دولت درین سراو کشن و رنج

با ناکمیت هر که ز مردم جداست	درمان هست هر که ببرد آفتاب
رافقه که غبار جفا ان او	دست بر کار رفته قطب رستا

چشم بر باز تو دور که در بر روی تو
 صد پیر من ز کفایت و یوسف و یساک
 عاشق بی پای خفته تو اندک کی گزشت
 که خواب صبح چشم تو مردم گزشت
 بهیچ بند منده محبت من شود ای تو
 از صلیح و کجمنش تو محبت فراموش
 دین صید کلاه کیت که دافع جنگ
 از چشم آهوان حرم دلربا بود
 از دل در احوال و دای شکست دروغ
 کاین شیشه کجاست شیشه
 جوی رحمت در لهای دور و د
 که آه عاشقان شب زلفت ریا
 و ایم بجای ماندن دل خویش منور
 مرغی که در ریاض جهان خوشنور
 صد پیر درین زمانه بکانه شیشه
 بکانه که از خلق بدل آشنای شیشه

این کو منسم که در دل و یو گزشت
 سبک طاعت ای کعبه طهارت
 چو دست مست در دل من که گزیده
 سیلاب پاشیده ویرانه
 با شرم ز زخم شمع زبان فحش
 هر دهنش ز دل در میخانه
 نظم بود در آتش و کبر و کبریت
 یکمصرع از سینه پیرانه
 از دافع منیت بر دل من که گزشت
 این جبهه حال چرخ ویرانه
 کجی گرفت از قفس و دام غم
 بال و پر شکست پر میانه
 تا ترک آشنای عالم کرد ام
 عالم تمام مغر کجاست منیت
 دور و دور از ترس من ز غم و غم
 خواست راه عشق و منیت

بکشد این صدف بگوهر گلیا بد	سحر و جادو دل چو پره یال و
در دل شود چو کبریه کرده د	چرخ کوهر از محیط بیک قطره عالم
بیدار نی سوار و طغیان	دشمنی که ملی کند نفس بر جان
بیکت کام پیش همت مرا	صدا پری که قطع نکرد دهر را

بلی برین آب چو تر ساقه بپاید	نغمه چو کرد قد افراشته بیدار
هر چه داری همه ادا	راه بار یک دم راه گریه باران
کو مشو کار جهان فاشه	آنچه در کار بود خستش خود سار
این دو دور نفس باخته	نفس ملی نشود از من همی
شیخ جانم از غنیمت آتش پیا	سیر باره از راه زمان در نایب
غم آه بر افراشته سپیا	این ده پر خورشید خاک شود ز قبا
دل چو آینه پر خسته رفیق	با تکر شاد مقصود مقصد کرد
دست آخر همه را باخته بپاید	خبر هر قسم که قرار از همه عالم بد
باز بستی ز خود انداخته	این سفر بچو سفره از درک صافیت

از هر دلی که گرفتار شد	دامن دست هر که دلی و دست
در تکیه کاه غلام دولت سیر	بست ساید صبا که گرفته

از باده حسن تر است در	بر هر پشته پای زنی و شکست
از دین توفیق شود نعمت	از شور عشق اگر گنج در شکست
تقصیر سدا ده لوحی آینه است	نقشی که در لب طراحان بپذیر
با دوستان نشین که شود تو بیاکی	از دشمنان غیب ساز اگر در شکست
دست هزار که هنر از کار میرد	خاها که در دل صورت پذیر
است چرخه رف ملک کردن تر	هر خاری از دستم و اچا در شکست
صاحب باب خفته تسلیم شود	عاجی که تشنه سخن و پذیر

تن بر دل خوش تر است	هر که هر شود در صد فکام شکست
در چشم تو که خوش بود و این شکست	و در دین سوز از دکان و این شکست
از شکست دانی که درین شود دانا	هر که چو بر یوانه با شکست
هر همه چشم کرد و در در شکست	در دین صاحب نظران و این شکست
صورتی هم سدا ده این شکست	در ملک و جودت اگر شکست
با کوزه نشینان با دین شکست	چون با پند از چو برین شکست
صاحب کل است که محمد ارشاد شکست	در راه سلوک تو اگر شکست

خنگ تر است امیدم ابر شکست	آب را که بگل رفته است شکست
---------------------------	----------------------------

نه بخت جوان برآورد و در دوزخ
نیم ز خاک دو در میان حوض آینه
آید خیزد و نیم سستوان کرد و گون
راستگار قطره باده آن لب خشک
چیز لرزد و شمع من هر خورنده
در دو داغ عشق در دل رسد و گون
نوشه و روزگار دل سیر کردید
شهر نشینی سیه عالم بچشم داغ

در میان نه سوان بقی جوی
آید اگر سکن دل افشاده است
چیت کر زلف پریشان خط
شمر برآید بخت و در بخت
بیشیم که قابل فائوس در آن
این صفت برشته را برشته
رو بر تشنگی و زلف و غنچه
تا بشو آرد در احاطت کدو

بیشتر نتوان رفت که زود است
میت ز نیمه سر زلف تو پیل
سنگ راه خرم بود و ده طغیان
عوق قهرم مرا فرست نظار
خنده چرخ ز توین بکران
نیت عکس که نفس است کند و در
بغیر زنی در سر زنده خواهد بود
در آن زمان هم کشش از بار نیز در

نهم پای در آن خانه که در باقی
دایم این سلسله را سلسله
در نه محسبون مرا تیر باقی
دید غنم معیون و آنجا که گه
در نه ده پوست مرا هم زنده
صد فی را که کجف کو هر خط
بوی من را که عطایع و زنده
هر ریاضی که در و مرغ خوش

یکبار چو در غداون بجز که نهیست	بهاج در دو چو در دکن در دو چو
نه ان در عشق بجز سوز حسن و غفل	که شمع پیش ز پرده اند و در که
توان بخانه غرابی ز کج شمشیر	ترا در ارج طغیان بخانه سپاس
بانه که در دل سخت نرم کرد بد	ز سبک خوار به بد پیش سپاس
صفای آمیز دل را این جهان چو	نقش نیک به در خوب و در نیک
تو از رحمت خود میکشی ز غفلت	هر فزانه تا و ک ز قدر حسن
غمان که نرم فرست جان نوح	بپوشد که در سستک در که حسن

چراغ صبح و دم شمع در دو	بغای خرواه جان و شراره در دو
ز لطف و قریب بام و نام	بجای خوش خندان و بجا در دو
خود کی و که درت شدت عالم	چو ان و بید درین به در که
چنان گزیده و نیای به که شد	که پیش دیده من کج و صاف در دو
کمنه به که ان مرد که تهنیت	چو کل بحسب فغانی به بخانه
به دل و دست شد و ز غزل خور	چو سستک و طعل و پیش در که
تو که بر غنچه شرم خور کان	و که نه سستک و طعل و پیش در که

اگر دو چو در دور کی نکشید

شب صبا به در روز شام در دو

بسیار حسن و دل و دیوانه و سوز	چرخ عالم بگردم کرد و این دانه را خود
از چنگ کربست گناه جهان کرم	تا هست با دمه جوش میخانه زهر و سوز
ز گل کمران بود سنگ از دست کرم	هر جا که گو و کلاه منند دیو و پادشاه
بکانه محبت لغو که ندارد	از خیزش شش سی شب پرده از راه
که پشت شور چون کین طفل در دست	در خانه عروسی صد خانه را
با جل و قرب با جل صاحب شکوه	در کوشش خوابنا کلان لغو

سوزت شهابی مرا از حلقه و قوت	گر شش خزان شدن همان ماه و قوت
میرود خطنگ سازد جابران کرم	بوسه کر مسکینی در کار و کام
تا بر شیده است چشم از زنده که میفرستد	کر کعبه خان خوابی آمد ای سب
زان حال خط که کند از دل و شکوه	مید می آینه ام را اگر ملام
و چنین و قوی که از خوشی بر تو نام	که در آبی از نور صبح و صفا
سوزی صیدت چه سرشته را اگر کار	بجز به کرداری ایستادن با
این زلب در فکر دافترم که بچید	کر حساسه خوابی از چهار ما
که حقوق آشنایی در عایت کنی	عمر صید آن فیت ای نا آشنا
از تو چشم منی دارد از خود و فلان	کر بکل پیت زرقه است از خط
نشانه من حسنه عالم را سید چشم	خوشش بر آرزو بر لبر ای لغا

هستم ز سرشته امید ما که نه شد	که چشم میدهرفت در دنا و غفلت
بهره داین پکاران در دین شطار	که در بنای دینش دنا ای پکار
سخت چشم اشخوان و سفید ز شطار	تیکتایی که هر پو بدل دنا ای پکار
دست دامن گیر و پارسش زین در	جسم کن بر جانب پختن

تا خندم دست بر دنیا جهان پخت	از بیکدستی هر اوستل که ان پخت
بایتم در سینه کرم آن پستی روی	در دل و رخ بهشت جاودان پخت
چشم پستی ن دنیا غم دل با کرد	دولت به در این خواب کر پخت
داعز طغش بدستم در سینه پخت	رفته بود از کار دستم غم پخت
سا که کرم کشیدم غم و غم در	بهر آتیر از ان مبروگان پخت
صحت دیدان گیر گشت دل از دنیا	بر کب و میش غم در قیام پخت
سایه دل جابر اشخوان من شد	در کمن سس از امر ابلت پخت
قامت غم خدایم جو فدا کرد	وقت تیر از شست پر غم پخت
بهر لال از کشکوی طاهر اهل جهان	فان دین لبستم مرا چندین زبان
زین جهان آب گل سالم بر من شد	یوسفی آخر در اینج کار و ان

پاکد از منسی از نشت پاکت	بهر ما از نچه خفین مر جان پاکت
--------------------------	--------------------------------

نیست که آب جادو چشم کرد و در کوی
 کل بکچین دست داد و بیل از خمر کشید
 که کشته و سخته در عالم است
 مصرع جسته مستقیم به سخن
 پس اوقات شریف از روز کشته شدن
 منت صاحب کم ز آب زده کافور پاک
 شکر نه خم آمیدی مراد شکر
 عشق پیغرت بر آید حسن خنجر
 پیش سربازان بغیر از عقد و کرا
 ازین و شکاک بلی سخته و کرا
 کعبه حاجت روا در بهر آب
 دانه را حاجت بیدان و در زمین

نذر را در دل عشاق از بسبب
 کوه افتاده تر آید ز غرض خواص
 غم کو تا کند خنده نشا و خیر
 هر دوشی صریح صد فایده شکر
 بختی میکند روز و شب شکوه
 دل کشته جمع ز بهادر و بایز
 بتوان کشید بر صید کوه و کوه
 کجای سوخته را نیم شکر است
 در نه در سینه این بحر کمر
 چشمم اگر درین و بخت شکر
 زود هر روز از آن خاکه در
 خنده گنگ درین کوه و کمر
 سبک خاموش درین را بکدر
 در نه در کشتن من آه کمر

دل ز حال کس منظر کزین
 خولا خورده و خسته تو نمودیم
 دانه را از زمین بخور کزین
 باده از مردم مخمور کزین

بعد از دست گرفتنش خم باد
در چنین وقت که از دست تو میزد
دزد و دزدان که دست تو کشید
زخم در کمان ملک کشته کرد چنان

تا بود مهر زنده نور که روشن
دست بر آتش از دور کرد
که بخت از کف کوه که روشن
دل ازین عالم فریاد کرد روشن

هر که از حد تو غمگین شد
خط پا نه محبت با سر در چنان
فاصل از پارس نفس هر که کرد
بنت بر جبهه واکر ده از با کجا
در کف خاک اگر رفته امید
آب شیشه کو اوست اگر دوست
مال شک بهر چشمه حیوان ندیم
دست خالیت جو میزان زده سر
دو ملک میدان کوی بر باد
چوب قامت اگر است ناز و باد

هر که در غم تو کوه و غم
هر که در عالم آفت همه عالم
روی خندان دم جانفش دل
کل ابری که گلستان جانم
خار غار است که در میان تو
تو انعام بود ز بیم اگر مرسم
کاین سفالیت که غم در دل
ماید از هر که بود و در عالم
قامت هر که خم سجده شود جام
عشق در دلیت که در پشت ملک

آسمان سفید بر کوه و باد
بزم منت

آفتاب روشن شبنم که بدست
بزم منت

در حیطه آفرینش عجز حجاب گشود
زیر که تمام آفرینش را ندیده بود
نیاید که بطلد و در آخر دولت بیاید
که چه بپزند طایق را که گشود
بر نی آید بجای بطلد و گریه چون کلام
خواب بر محفل ز شکر خواب گشته است
آنچه با وجودت از او داده اند
مطلبی غیر ترک مطلب نیست در او
هر که دارد جوهر زانوش خون نموده است
که بپوشد چشم چو بپوشد چشم
نجوم میوه و صاف نشا خنجم میوه

نخل که در شکران کب هوا بدست
پیش کامل عیار آن که با پیش
در سنگسار یه بال و پیش
پیش ما و اگر دن بند جانی پیش
رایت با کوسپا و با عصاره پیش
که چه در ویرانه با پوریان پیش
سرور او در آستین دست و پای
در جاز اول چه عایلی است
قیمت شمشیر آب داشتند
کوشش غم بیکس که بیکس
حاصل از پر ترا قند و دایلی پیش

در دل هر کس چه دور و طلب در شکر
مرکز آفرینش و دنیا و دنیا پر
مردم آفریده است از شکر بر شکر
آتش و دین است و هم صحبت سنگین
را که هر آنچه با بر خنجم

آب در کو هر چه پدید در بر باد است
از سبزه و جی خاشاک را
در کنار آب پای سرو و ایم در
با کرانان و میزان کرده و قفس
در حیطه آفرینش آب در دست

چیت نیمه دل کا به آتش طلعان

این به آتزل صا که طالع است

ایک چیت نیمه دل کا به آتش طلعان

دل مزاجه ذوق دانه کاین که طالع است

بسیل در بنیاد قوت از بهار طالع

عالمی خرم صبا از بهار طالع

از خوش طالع را فضل در طالع

بر صبر بر اندام طالع

در کت آینه سیاه طالع

پهن می شود از دل و دینش طالع

است امید برین طالع

میتوان از هر دو طالع

نوار است میکند طالع

که هر از کردی طالع

هر که از طالع طالع

شور از دل طالع

توبه را آتش کاین از لاله طالع

موج که بحر حیرت بر کف طالع

بیکو دام زلف او طالع

آتش که در دست طالع

چهار بهار طالع

بیکو قوت لب او طالع

وای که کشتن طالع

دل و دینم از هر دو طالع

دانه چای طالع

در نشان دریا طالع

این که کشتن طالع

شیخ او از بسکه طالع

نخست جان من طالع

نخست

همت از دل مساک من طالع

نخست

مراد است حتی میت چون صدف گدازد
 نشسته بر کردیستی نفیس هیچ کس
 بن حلاوت نادان هر چه در سینه است
 اگر کریم بر برگی کند بجای خود
 ز بحر سبزه سیل فرخنده آید
 چراغ پیاپی با شمع نوای صاحب
 نمیتوان کبر محرم از دمان برآید
 نشی که دل از خط و لکستان
 که تر کج شوند دل از کمان
 ز چرخ سسکه بر برگی میروند
 چنین که شوق مراوت از فغان
 که عشق عیب در آتش بیان

از خط حلاوت لب جانان بگردد
 در لب شکر که گوشتی از کمان
 شکر لب حسن بر نبرد ز بر خط
 از بال و پر نشاند که ستارخ طربان
 صد خضر را بگونه دهد داد و ستد
 صف در بر این صفه حشر که میگردد
 این خط به باش که دیدم در چشمش
 از بوی گل هنوز دل از خوشش
 یا قوت آید از تو آرد و دست
 نهانی که از خرام تو آید از دست
 از جوش مور این شکرستان بگردد
 تا لب تر لب خندان بگردد
 دیو از جنگ نازد کشتن
 لعل لب ترا شکرستان
 از خط طراوت لب جانان
 از خط سبز آن صف در شکرستان
 که بال مور ملک بسیدمان
 هر چند آب یک کشتن
 خطی بروی کار که ریختن
 چندین هزار سحر و خیران

صبری که بود پشت امیدم از کوه
 از پتقاری دل دیوانه خونی من
 همچون ناز بسکه بر کوه چو دانه
 چتر ابرو چمن هو آب میگوید
 از دغ و غوغا خد کز که دارد
 صاحب که پاک میکند از دگر دنیا
 آخر زنی بود از طغیان مرد
 ز پتقاری تو تیا شد و ز تن
 هو اگر گشت شهر و پیا پیا
 از بسکه آب روی غریبان
 خواب گران در پیشش نرکان
 در طغیان که کو هر غلطان کبر

از غیبان منت احسان کشیدن
 از دیوانه آسانت بر فغان
 زان لب میگوید صحت خدایان
 منت محرومی بل در دگر دگر
 از پریشاند دل از سم کوه بریز
 دم تراوردن بود با دگر
 امید از آهنت میتوان کردن
 میتوان از دست پیوندان بستاند
 ناز ماه مهر از آه آن کشیدن
 و آخر از دست کراستنان
 ناز جنگ از چشمه چو آن
 در تکیه بر هنر هر آن کشیدن
 منت شیراز از دست کشیدن
 و لو قاتل از چه کفایت
 از دل خود کرم ما بیکان کشیدن
 و روحانی از دهنم دهن

میتوان چرخ غوغا پیوسته دل
 باده کمر گشت را چندان کشیدن

ای زلف تو شیرازه غولوان ^{میت}
 چشم تو سیه خانه محسنای ^{میت}
 خاموشی و گفتار دنان تو دود ^{میت}
 روان قیامت بود از زلف پر ^{میت}
 شرم جیب قیامت ز لب لعل تو ^{میت}
 چرخ جلوه کنی از دو جهان کرد ^{میت}
 از راه خطرناک تو ای کعبه ^{میت}
 رسوای معشوق بهر میت که ^{میت}
 صاحب چشمانی کرده از طره دل ^{میت}
 هم سلسله هم سلسله جنان ^{میت}
 خال دهنش مهر مندان ^{میت}
 از لبت و کشت و دور و کان ^{میت}
 روی تو چراغ تیر و امان ^{میت}
 میخواست کفایت این چنین ^{میت}
 بخت است به امان تو دامن ^{میت}
 یک منزل کوتاه پیمان ^{میت}
 عاشق نبرد شکوه به امان ^{میت}
 کشنده کسی خال ز دیوان ^{میت}

باد به لعل لب و کبر کشیدن ^{میت}
 در حرم و مسل با پیش قدم ^{میت}
 هر شکلی میسکند و در ^{میت}
 غم خاویج آن کرده و جمع ^{میت}
 سر بر بال کشش صابر ^{میت}
 غمی از در بای با کوه کشیدن ^{میت}
 در بهار آن سر بر پر کشیدن ^{میت}
 شیشه پر زهره بر ^{میت}
 آب خضر از جام ^{میت}
 چرخ گلستان از بر ^{میت}

از سر خنده جان سخت و لیران ^{میت}
 آفرین باد به پروانه که ^{میت}

در سببان جهان عمر که نایاب	هر چه در طرب ز شهر فانی
کرده افشا و شمع از آبر که	با و اگر شد بجای که
منه انگشت بحرف فرخ عین	که قلم لب از نامه و دیوانه
دل از او خسته کرد و تعلق به	بار با سبیل تهر و تازان
عقد همت که تپان کند محو	رشته بکره از سحر صد
شو و آغوشش لعل داغ و در	که چنانچه بس برود و غیانه
کرد و کلفت همه جا است بجز عالم	خاک آن عسکر که در گریه
عقل از آب کل تقدیر نیاید پرو	مشق اول قدم از کعبه و تاج
یکدم از غلوت اندیشه نایب پرو	عمر صاب همه در سیر بر چانه

دیدم ای سرکین دیدن نمیدانم	که چیت
اسل غریب را بپا شرم بان	دست خواب آلود بچیدن نمیدانم
هر که از منی توبه در آغوش خود کند	بغض این چارچوب سپدن نمیدانم
انکار ایند بر شیخ شهادت	در جانی که پر کردیدن نمیدانم
نامه عاشق اگر کرد و نسیم	زخم عاشق آب در دیدن نمیدانم
یک شرم از سحر که از سر و ایم	فخر نقویر چشیدن نمیدانم
در کدوین عالم پر شور و زهر که	موی آتش دیدن نمیدانم
	در زمین شور بالید نمیدانم

فی علم شراب خوشگوار است
 در کل و سبیل کند گریه افغان
 کرد خنجر بکشد دست شیرین
 کرد خنجر بکشد دست شیرین
 میشود دست نوازش خورشید
 تیغدار کند میزد و سیر
 پدید میآید در دست نیر
 زشت رویان و شمر آینه را
 از دل آتشاید بار خنجر بکشد

در دو دماغ ناهیدی لاله زار است
 خار خاری از گستان یادگار
 پیشه مردانه ماد دست تیار
 شست آید از چنان شسته مبار
 میگردد بکشد تا که از پد و خنجر
 هر خاموشی ز آفتاب حصار
 سر به پیش انداختن از شرم
 حرف ابد پرده کفش پرده
 اینکه دو شربت صاب زین

در چشم و دوس پیش بماند
 پیش بکشد که در اسیر پادشاه
 پس می بکشد آن نعره میگردد
 کل بخار در آنجا است بخور و
 به خور و دست کنی است بکشد
 خنجر است بکشد که در دل است
 بری آن رشته بهیم تاب ندارد

خار خنجر و شمشیر بکشد
 خورده جان خنجر بکشد
 بر کب میبش من و او را
 تار کله بسته و آن مور می
 پیش این که نظران تیر و
 خانه بکشد مار اود و بان
 بچ و تاب من و آن سوی می

در چشم و دوس پیش بماند
 پیش بکشد که در اسیر پادشاه
 پس می بکشد آن نعره میگردد
 کل بخار در آنجا است بخور و
 به خور و دست کنی است بکشد
 خنجر است بکشد که در دل است
 بری آن رشته بهیم تاب ندارد

پیش روی که بکل شده بر پایا
اشک توین من و آب نه آن سبکست

هر که لب از شکوای جنت کزین است	میزند جوشن مهابان خفته کزین است
انگه بشیرانه دارد کف و درانی	بارها شیرانه دیوان محتر
پروانه عصمت بود زندان حسن	شیخ در خانه کسین چون پروا
بختور و شندلان تیر معشوق	هر که گویا کرد و اچین نامه
بنت صاحب در پر پرواز کوتاهی	دو ز کاشن باغبان مرغ مرغا

روزها شب یکسان افتاد است	ز کمال این جنت از ترومی رود
میزند در مکان پر دل و دلم	این سپید شوخ در بحر زلف
بر دل آزادگان برک نغمه کزین	بادبان کزین شوق در یایه کزین
پروانه خاست کردار و کلام	نوش این محنت سرا آینه کزین
بخت از اندیشه سایل غم آید	کردن کزین بخت از شکوه
حسن از آرزوین عشاق مایل	شیخ از خشم نمایان در کزین
از ناپس کردن لوفریه کزین	صبح عتاب کزین نورش حلال

غیر از جوشن مهابان
ورنه نعل و ده خواران چشم تو

دستری که ز پشت لب جان بسته
 رکب ابر بست که از چشمه خوان بسته
 ندان خط سیر کز آن چهره که گشت
 موی از سبزه بر اندام کمر بسته
 خاک در کاسه خورشید جهان بسته
 این خدای که از آن طره بسته
 میکند بس لایزاله اشق چو آب
 چون به این سر کرد کز آن زین بسته
 خدای عالم پر شور کمر بسته
 کمر از جانی خود آن سرور بسته
 بر دوز سر به چنان گوشه چشم بسته
 که نفس سوخته از خاک صفا بسته
 روشن از عالم پر شور به از بسته
 فقه و کنگر باغ آید و خند بسته
 ز سر از خون جگر و دست و دهان بسته
 هر که صاب ز سر و پشت الوان بسته

غنچه حلاوت مشطریج ز کیمیت
 هر کس کیمیت باخته اینجا کیمیت
 خالیت دست هر که باین نشانه
 دست بهتت هر که روشن دهنه
 از چهرت در جگر سنگ باقی
 هر دم مرا عالم دیگر بر نه
 در غور قطره شود رسد
 در بحر یکبار حقیقت رسد
 بر سنگ خار به نیت روان کیمیت
 از سنگ آشپز روانه کیمیت
 این در روان که روی زمین کیمیت
 از چهرت سنگ نشان سالکان کیمیت
 به چانه عشق کمر روی در کیمیت
 این میوه خام جهان پر نه کیمیت

فریاد چو سینه بجا میگیرند
 از آتشین حوادث چو آتش کیمیت
 این سر و قامتان که در زیر سبزه
 تیغ کشیده اند سر اسیر شدند
 اندر دوزخ طبع سخن از فریاد تو
 صایب جدا و لفظه معاند شدند

از تنی دستی زنده بر کان خاک
 سر بریزند چو سینه چو سینه
 پیش با هر چو زنی که کرمی بایست
 خود فریاد می بند و می صاحب
 این که از دهن سینه سیلاب چو آتش
 نیست از کرد و گشتی از پیش و دیوار
 پذیر بر میگردد از سینه هر زنده
 چو خاموشی سینه که هر بازدار
 کلشن آوار اسوداده سر کشته
 در نه آن کل سر نه در غنچه مختار
 کشته گیری از تخیم خلق بهرین کشته
 خال مشکینی که در کف و دمان یاد
 چو سینه در سینه ها که از جان
 رزود میگرد و سبک دوشی که در زانو
 هر که را دیدیم صایب در شکست کلاه
 کرب پاز چوب زمره میباید گدا

از کس خندان آینه را بکشد
 در صورت آینه جان رو به افکار
 چو سینه معنی بکشد که چو سینه
 مخانه دل بود و دل خانه
 از دهن سینه در سینه چو سینه
 چون سر و مرا دست تهر بر پاره
 هر چند در و خال رخ سیم بود
 از دور تو میرانه عزت که صفا

در خانه عاشق از لفظ است
کرد دل من که هر کس میسر نکند
چند چرخ دو حصد و ایره میسر
از پیش از آن چهره اندیشه
صاحب نشاء از منزل مقصود که گاه
از نقش قدم که چرخ فرستد

بر کشتن آنچه زان کل خود رو گشته
امروز هیچ گاه نشسته گو گو نگرند
بر زخمی زان که از بوی گشته
کویا بیای آن قد و جلو گشته
طلسم که بر تو رفت ز کوه و درگاه
بر ماه مهر کی ز نتر از تو که
صد پرده شوخ تو در چشم خال
اینکه نافه در دو بدن از تو
صاحب گشته است ز اهلک آه
هر گاه در دل آن قد و جلو

شب فراق ز روز حساب نیست
نظر بر کف نمیشود دانستم
که از پاهای سواد کتبه نیست
کسیچ وزه از آن آفتاب خال
بچشمم که منکر هیچ خاک روی
که هیچ روزی از آن چاه
چو موج کوزه ازین بحر سرری
که چه صدف ز که یک جاب خال
دوانده در محراب نشسته پیر
که بغیر سنگم از اضطرار
زخم گشوده این لب چرخ و غم
و کرد ابرو و دست ز آب خال
زبان لاف بود لازم هر تن
زمین شور ز موج سراسر خال

سند فقط حجاب
بمعنی ستر

هین نه موی میان تراست این خم
که هیچ موی تو از چو و تاب نمیشد
ز گل تنی نشو بوستان در بسته
ز حسن پرده شرم و حجاب
ز هر چه چشم تو آن آب داد
و قطره حسن شود آفتاب
صواب محض بود در زرق و خاشاک
که گه گلو ز خطب و صواب نمیشد

نیم مجدم از بویار خامت
ز بوی گل نفس نونهار خامت
یکیت در نظر پاک تو تیار
که هیچ کرد در از آن شود خامت
در فرخنده به شرف روشنی غم
ز ماه ویند شب زنده دار خامت
بلک گیر ز جاپیچ استخوان
که چرخ صدف ز دریش هوا خامت
فدا و است ترا رفته نظر کوتاه
و گرد از گل چپ رخسار خامت
مرا ز بویار امین نه چنین رو
که هیچ کسینه از خار خار خامت
در ابر تر به شکر خند برق بخت
ز صبح و مسی شب انشا خامت
منم که سوخته صاب مراست نکات
و گرد نه کسینه سکه از شر خامت

با هر خضره هست جان بر است
این مصرع بلند بدیوان است
رخساره تو انقباض است
هر قطره عرق بلبان بر است
غیر از تو از رنگار نه بین بر است
در پر مهر متی که بعد جان است

سفنای حیات مرا غیبت پشت و درگاه
 آید که دل سیاه کند در پیش
 تو که کلاه باج بپسرنمید
 غافل از غمت دل سدا که بشو
 رود ششکه که دلا داشته دارند
 صاب و بعد بر از گلستان

دلمه از دل غمت غافل دل اگر گاه
 حلقه چای میزند بر در نو از بسبب
 خانه خرم چرخد از کو هر دور
 ستر راه مانده و هر دنیا سینه
 چرخش این پیدار باشد که در خواب
 در سبایا نشان باشد که مگر غم
 صابر اند کرد و ملایق منو دل را بشو

از دم نه دور و خنده رضوانند از در
 زنده سر مایه ز چو کان حکم او
 چشم طبع حکایت کند ز کفر سیاه
 که هر نفس خسته چیده حیوان است

چو بخت نه باشد نه خوش نه غم کرده در این دور لغز پریشان است
 بهر فنم در گذار طمعهای خام را که جبهه گشت ده در بخت
 چه بهر مورد در صحت کفایت مستد اگر دست سپید است
 چون که هر از غبار بفرستد کربل محل مراد از قنات
 بکند خون دل خود و بلب بال حکم سینه چو کان بدشت
 هرگز نبوده است و هر پنج خوش بگذر ز سر اگر سر و دست
 و در آن بدل فشار بدین مرغ بود اگر سبب ز نغمه است
 بهر آنکه که سر و دلازم موزی نه و ملک سبک است

هر که چنین میل درین گلشن از بهار زندگان بهر او گلشن است
 که نخواهد میان دل و شرم آه چند نرسد به دل را چو از غمت
 با تعلق بهر درگاه حق مقبول از دو عالم دست مشتاقان
 که تپا به عاشق نیست که رسد همه بهر بهر را هر موج بال خوش است
 پرده پر زلف را که در کمال چاک در پر از هر توفیق چو چو
 میشود و بر سر صاحب زود نخل سروازی میبارد چو بار موسیقی

حسن را به پیران ان که در دار دیگر همه را به دانه آینه در دیگر

که چو بگرود و بفر از راه پوی پیرین
 دیده میخوب در آستانه شکار و گیت
 که چو در پنهان خاسته میتوان انور
 بازین موار که دیدن حصا
 هر که شکواید از راه دلیه انکس
 در کف طفت لب سفین سپر
 مستی خیم خوانان نشکند در کا
 چشم لسیله دیده در احوار
 زخم از هر قسم کوار اثر بود بر کا
 رخسار زندان جوار نقش و نگار
 از کسیر ابد امیدوار بود
 هر خواب چنگ تیغ ابدار
 نیست صادق شست چاه طلب را
 و زنده هر موج کسیر ابد جویا
 که چو صایه بار که افتاده است آن کر
 کفر نازک حیف لایق ناهیا

آزاد که سلطنت هم برابر است
 دست ز کار رفته بخت هم برابر است
 یکس ناز و باش که هر طفل پیا
 در منزلت بعضی بریم برابر است
 که نیست خط یا که نیست خط که کلا
 در چشم بخت هم در عالم برابر است
 هر خط که نیست در دگر قیاس
 در چشم بخت هم در عالم برابر است
 تا به روز خورشید که هر یک سیم
 بخت بختی از دل پر خنده نشین
 چو سر و تاز به روز بخت هم
 در چشم بخت هم در عالم برابر است
 صاحب هر دم که بر آید یاد دوتا
 صاحب بخت هم در عالم برابر است

درد لست از دل بجهاندا بر است	هر گوشه شش بکنج ده نذر است
دل تان می شود شرباب کهن	اینم پیر زنده دل بجهاندا
آن طفل شیر مست که دیو آشوب	هر سکن او بر طبل کمر نه
هر شو آید که دل سپرد زجا	هر مهرش بسرو رو نه
از بیج و قاب موی بر آتش نشت	هر دید را که مور میاند بر است
استوده از غلامت غلغله که حشمت	شیخ را بسنگ فتنه بر است
پیش کسی که صایب از نیرنگه گشت	تغیر دل ملک جهاندا بر است

این نه غنچه است که گلزار بار آورده	که جانان سر بسته ز بار آورده
بیاض لبش عشق چون خراورده	خط سبز که بنا گوشش بهار
میکند دیده نظار که نیر آورده	نهاده که بهار اندوخ با آورده
کوه را سر به پایان ده از تابیده	خوش خراهر که در ابر سکار
که نشسته هر که ازین عالم پر شور گشته	کشتی جانشین زوریا بکار
نه بین دادر زعفران بر و میبایسته	عشق بسیار اینیم حسن با
دم نشورده محالست بر آرد	هر که در خاطر خاور و دشت

شکلی دل از دیده ترم پید است	لبیک خوردن سینا ز ساق است
-----------------------------	---------------------------

نهان خشم بود و جان پیشکش
 ز جوی شیر و چرم و دوجوهرم پست
 ز ناتوانی من خاد میگرداشت
 که ز کز من خسته تن میجوهرم
 چنانکه شمع غایب ز پرده کوس
 بدون زنده مدینه چرخ کوهرم
 بغیر موی سپهر خود را کلاهیست
 که شستن از غمر دنیا زندهم
 بکودست لیلیت خواب فیکه
 بهم خوردن در یاز لیکم
 ز کاشه سر مضور باد و مرگوشم
 میار جو مسند خرم ساووم
 در کرد و خوان فلک زنده که خشمم
 چو ماه میزد ز پهلوی لاغوم
 که چو کند نهان فیض کج خورده
 که شمع باب زندهم درونم
 سبزه سوخته میوه خمار عشق
 که روز دوشن زندهم که خشمم
 توان ذکر این من یافت در غم
 شکوه محسوس ز سیای کوهرم

در از عشق در دوشم بگراند
 در یای پیکار سراسر میانه
 خصل مشور پس نفس تاجیه
 کین شمع در کین نسیم
 عقلت تخت مانع تحمل حسرت
 در خواب نیز قلم مار و تاج
 بر تو من سبزه و پادشاه
 موی سفید کشته تا زنده
 شمع آب و شمع دل بچکان
 با آنکه سبزه لایست و شمع
 اندلیران طلب خبر دل رسیدگان
 چرخ در کان نبود بر نش

از رخ فاخت روی تابان
 بر رخ حریف اگر دایم داشت
 کردید از قطره عاشق شمع
 بر آهلو بسید و گدازید
 در گوشه قفسی که از دل پر آوردم
 این خار که در دلم آید
 در خاکساری که در پاسبان تمام
 بر جبهه را که دستوار کند

دست بچشم باده حرامم آرد
 دشتی اگر بگردن من سپاسم آرد
 چون رکیب سیر و اخراجم آرد
 دلخوش روان ز آبله پایم آرد
 از مشکته ای شود دل من سپاسم
 عشق چون جفا من محسوسم آرد
 برون چوب خویش رسیدن آرد
 آینه دادر از دل سپاسم آرد
 بر کار و بار با قدم آهین خوش
 کشتن بگردن نقطه سپاسم آرد
 تا از جگر بر آورم این خار که
 از دهر سو زنی چو سپاسم آرد
 کرد ز پریم سوختن خود کباب من
 سپرد و روان که تا شام آرد
 امید بود از دهنش شک آرد
 بچاست که چرخ منش چو سپاسم آرد
 زاندم که چشم غریب را پر آرد
 کشتن تمام چشم و سپاسم آرد
 عالم بچشم غم دل و خون کشته آرد
 امید ام سپید شد از قوط صفت
 بچاست که چرخ منش چو سپاسم آرد
 دزدید و دین دین ز سپاسم آرد
 روشتن که ز طوطی گویا آرد

نزلت او دل عاشق و مجنونیت
 کجاست چنان محرم و از دام مردانیت
 کجاست پندیر او در از حریم وصال
 کجاست پندیر او در از حریم وصال
 نمیتوان بر زبان حرف و آتشید
 کجاست در حرف و از بحر چشم کویا
 ز خود جدا شده کان پرست و شاد
 کجاست که دور و ز غم غمزه شاد
 اگر ز اهل دل در راه احقرم
 کجاست که بی نقطه سهو ز کم از سویدا
 معاشران سبک روی و بوی خوش
 بدوش چرخ کران میگشایا
 سپهر کند ملک پیش آه و غم و پاک
 طبع خشم زبردست برند ارا

پیش و شام جان از شکر شیرین است
 در رخ بجز از آب کمر شیرین است
 نیست بنور گل و شکوه از جلال
 خانه چندان که با شمع فتنه شیرین است
 پیش هر مور که در خانه فتنه است
 خاک حواری قافله از شکر
 بر دهر زنده کار و پهلوانی میکند
 از نعت و زبان شکر قانع گزینم
 برک این بخشش بر و مضامین
 پیش چشم هر که از غفلت ناپوش است
 غم و آوار از خواب سر
 نهی نسیم و رخسار اگر حیات ارادی
 تیر دلد و ز قفس از نیکو
 پیش چشم هر که از غفلت ناپوش است
 غم و آوار از خواب سر
 ریشه قفس است پیش از آب شیرین
 حقه بپوند بر بخشش از غم
 شکر شکر و قافله صاحب که شکر است
 گلک شکر بار بار شکر

دل اندان نخل با بید تر خورشید است	کر و بجهت جوانی کرده پیوست
برده خواب گریخت سبک نموزها	بسیار به دل حاکر یک پیوسته
سرور اینست ز پیوند نخل حاکر گری	دل از او داده و این چشم فرزند
در دمنده است بر و بال اثر افروز	فاخر ناله سینه خورشید است
هر که در آید از او ز خود قید است	عاشقانه اسیر و از خفا سوخته
عاز خنجر اکلیده از چشمت شعله	نخل چرخش خورشید خورشید
صاحب از شکوه دل شکوه ز کوه کبر	که دل مفتحه کل حاکر شکوه

شکوه آتش زبانی که درین آتش	آه اگر آید بر بنفشه زبانی
دور باشد از آتش که نگراند	زیر یک بر آتش از نگراند
میوه هر شعله آتش زبانی	آتش سوزان اگر کرد و طوفان
از خنده اش به چهره جلی بریم میوز	کوشش هر کس آتش نگراند
میکنند از بار حل سرد و صندیر	رو به هر کس که آتش نگراند
که باین دستوار دارد و در و در	بقلمار طاق سینه نگراند
میوه سبیل بادهان خورشید	رقص دل سیه و خورشید
چیز که در حدت از میان رها	هر که از سر بار سینه نگراند
این خور آتش حاکر که آتش	عاشق از دست که بگذرد

فروغ در قوت برده بخورم کل سختی که با نغمه شرار از زبان جیل کشیده
 زهرش بر دهنم و جان نظاره که شبنم آب گریه بچهره گل
 زمین را بکشد و میشود و با بکشد بخت کس که بسکه شوز بیل
 شیر زلف که یارب گشت از شیر که بچ و تاب طراوت زلف بیل
 بریدن از رخ کلبه ترانه قانع هم که هر که چسبید کل از این خنجر بیل
 بر او حصد سوز اینقدر هر که بکشد عاقبت چه دست کردین
 زبر و باری دشمن خدا کند دارد که بار دوم شیخ خرم از قتل
 کدام سرد نفس رو با نیزه کشید که هر که خرا از دینه بیل
 خد زینکند از شکر من غلغل غل که سیل کردی خرم صد هزار از قتل
 بر زهر بحر جان دهد غلغل غل که زهر در قدح من بعد قتل
 ز طار زار قدم بر باد کل دارم مرا که یک سفر در قدم تو کل
 توقع صد صاحب ز نوکل دارم که زرد با خرم کلین بر شمس بیل

از عرق سپهر کل که جان تر شد و آخر کلبه شبنم این تر شد
 نقد عیار ز دینت یابن تر شد و آخر صحرای بختون در شمس
 نیست در زندان آفرین از انوار سینه سنگ از شر از شمع خرم
 خرم تو انجم خرم تر یک پایان هر که در آخر پیشایم تو بکشد

شکر بر خاک و خمر بسیار بل و پیر	حکمت بدست و پاید و سخاوت را
تا کجا برم ز دریا گشته کوه	خود را هم خیر بر آتش و خیر
با دیان بر شتی مطلقا بزم	مانع بر خوار من که تا هر بل و پیر
خیر است که کس ز پیغمبر ندان	می شود طوایف بر شتی طریقه که
بسیار است اسم از کثرت جوهر	هم درسی تیر و دوار و کشیده
خمر و صد پاد و برید بر کیم	چیز تو انم داشت بهما فقر را
آتشین روی که ز آینه گشته	تا چه خواهد کرد صاحب اجل و مین

سرمه ناله ز پیغمبر نام ز نخست	شود شیرین سخنان در بزم
جبرئیل اهل مسینه بزمین	استحسان کردن شمشیر با نیر که
مشک را با جگر سوخته نخست	ساختن ناله لعل و حسرت ز
که بر دم زدن آقا و یک نخست	دل تبار نفس سست منده او
کل ز بسیار کل بر سر هم	بر سر دماغ کهن دماغ نهادن

که میباید نسیم از حیانت خود	بهر که میسکرم ز خیر خراج
میر و خود خوار و دانا	کفر ز کرد و غیر تمام میسکرم
بختم بچکران که چه یکنه	پایا چشم و چراغ شکر کز

ز موج و شبنم آید و آن بر چرخ	ز بچ و تاب داند و گریه و شند لاله
همیشه از ترک کرون نشاید تیر	مباش هر گشت و منور و باد کوی
که بگشش دم شیشه شیشه	پرو و هر ذرات چو کار فرمایت
خواب اول منور و منور تعمیرت	ز خضر و حشمت سیلاب و سیکم صیای

دست دل گشت ده چرخ و گشت	از حسن خلقی که بهمت زیاده است
سخت نشان بر باغ و چو جاده	فیض و کان بود از استیلا و پیش
دارم همان در دست و چشمت	چرخ و فصل و سوار بر سیمای
ابر گشت ده بش چرخ گشته	چرخ و اینکین که هر خود که میشود
همی اگر پیاده رخ از رخ پیاده	چرخ و نیز در آن تو دنیا که گشتان
که میشود بجا که بر ابر پیاده	صاحب در آن سر که بود و هست

چشم سفید و دهن پسته و لعل	بمع امید و غم نفس سرد و گشت
بویا مرا از نو سفید بکسیر	دستم جاری در آخر با کانی شود
برکت خزان رسید مرا آن	نرم و به کانی خشک و باغ
زبان غنچه و غنچه یک سخن	عنوان بود و گشت و گشت و گشت
آیز که در سر که می از این سخن	پروانه و احوال عشق از پیر و شیت

حق چو نیستیم بسپردار می
جوهر و عمارت بخشش شکر است
نصایب ز بیگان نشود اگر خدا
گلست خنجر از دم آسمان

از لب خنجر صدف ز نیشش نماند
خسکی بجز ز غم سپهر جان است
نماند که عنوان نشود و کجاست
مهر و محبت ز میانه دور است
آه ز کجاست که بکین دامن بکین
لوسه را با باران غم خندان
هر که دلیله است تو قادر بر امیدها
حسن سعی چمن آرازی گلستان
ز بهر عاشق از آداب دوستی
دیده شیر و شمش ز نیتان
نور خورشید است که بر زنده دلان
این نه شمع است که از خاک شمعان
دل از آوده درین باغ آفتاب
دختر سر و زبر جبین و آفتاب
میداد که دل خبر از آواز
صاف شست ز سپهر کجاست
گلزار کین تو نصایب ز خیالات
خبر کل سرخ ز غار و خوش است

مهر اوت نشود و سرو و اندک گرا
در شکر خواب بهار است چرا که گرا
بر نیاید بخت تا تو کس از خوشی
میکنند قطع سخن شیخ زبانی
کل جهان چیده شود تا تو که با تو
سنگ و آغ از رخ خیز لاگستان
چین زار و کمر که تو خط نم
تایمت نشود و نرم کمانه که ترا

برش بیج و خشم از جوهر شیخ آید
 کار شیشه کند جوهر میانی که ترا
 ادب عشق کمر مانع حرات کرد
 در نه پیر بوسه فرمودند
 تشنه محروم تا پیکر زشت کفایت
 تا بوی گل که رود آب روان

اگر کشتی اندر بر خیزد پشور پشیت
 از جمل زده بخت زده زنده پشیت
 باید بگویند راه و زمان زلف ممتدا
 باید که کشتی نه میگرداند و
 در پیش جاذبه تو کمر که نه است
 از بوی که بر زمین شجر طور
 چرخ در دست کل شود از خم تو بچرخ
 از خیر است جلال قوام نور
 از شرم اگر و غیبه کند دست زلف
 ز کین شود از ان رخ مشهور
 تا شرم که زنده لب میچکان یار
 از هر که تا که میگردانند و
 مرد کمر بر میان میکند بر و
 چون داغ لاله شکسته از غم کرم
 زده اندک بر لبین محمد زشت
 غم خندان گشته در آید بجان
 زخم که زده بر جسم کافور
 کفر و سرور دست فیران بر نیک
 مردانه گردان زنده موند
 کفر و سرور دست فیران بر نیک
 در پیش کعبه خیزد پشور پشیت
 هر چند خوشگام میسکند تی ز کرم
 زاده بر خیزد غم خندان زده شکست
 خوشتر بود ز بسایل مغرور
 چمن بر عصار خورشید زنده کور

از کوزه شکسته کجوان آید جود
اتکس کرد و بکاسه خفیه شد
خواهد کرد پیر لب افروخته
سوفی کرد و بعباب مجور

لب جو کرد و خاله از قند و عسل
چون نیشتر کوهر دانه از چنگ
جای بنیر را کف پخته شود
شام غنیمت دید را حبس
دارد اجردست و دانه از قند
مست افروخته از ان سبب
که لبها هر دو از دست زلف
ما و کف از اشکاف پیر
از دانه چیده هر دو زخم کرد
از خوار شک داغ کوکب
یشو و ظاهر خوار از کاف و دانه
مرد و راجا ک که بیان
در هوا هر قدر غایت از طوفان
پیش عارف بنگاه جبر و دانه
به غلش ششم بر و سبزه از قند
رفقه آفت بود چشم و دانه
مقیم دان عهد خود را که در دانه
خال داغ حسرت و چاه و دانه
چون کان از قند چون چرخ
با کمال محرمیت رزق و دانه
دل و نیت از خوار شک و نیت
در میان هر دو مصرع از قند

صدا ساز کوفه و دست و روز و چرخ
از قند و روز و دست و چرخ

بر هر که نظر میکنم مست و مست	بیدار از غفلت و غفلت
به پیش نه است نه دشت این	از غفلت کل آنچه میماند گشت
چون انگر سوزان دل با سوزان	که قطره آبیست بین انگشت
دیوان مکافات بظلم کند رسم	خط حسن سستگار تر از پای صبا
هر خیزه کفای تواند ز توکل جید	انتش بنقاشان تو خیم پرست
با یکد جا آموز ز انور تو کرده است	مقصود من از نامه نه امید جو است
سکینیت میبرم از چهره خوب	رخسار و عفا که مرا عالم است
هر کس که خوشست و نیز میکی صفا	چون کونه لب بستد پیر از با

دولت رو به رخسار کرد که گشت	بر تو آفتاب در بهشت
شمع بالین این که انگر زبان	بی بقا چون ستاره گشت
چشم به سنگ ابر به باران	دست بی وجه شاخ بی گشت
دور و نشت ظاهر آریان	ابره ناپرده دار آستر گشت
لغز و بران نازیدن غیب	دیدن غیب خویش تن گشت
قرب سیلان بران که از بهشت	رنج بار یکد رشته از گشت
رو خوش لفظ و بو خوش معنیت	مغر از لفظ و پندیر گشت
جام با ایه و مزج پر کند است	بطحیر شراب بال و گشت

نشسته آفت مال بحسب
خون فاسد پاک نیست
میکنند ترکیب رنگ و بو بجا
چو شبنم کسی که دیده در

هر که غافل را بفرستد بیدار
خواب غفلت جوده را بحسب
فغن خاصین زنده که را تیغ بر سر کرده
و اگر بر کسی که در دوش در و در
متم و دور جهان با یکدیگر آمیخته است
صاف و در دین هر چه بگوید
نیست در مکرستان بل سر
بیک در کج فغن مشغول آید
تا و نه بدینست و نه در هر روز
اندر آفتاب بر بکان بندای است
هر که استع و چو اغوش از
بیرون در زیر پر سیرستان میکنند
بر چه غیر شیط و حدت و دین و دم بود
در مقام خویش فرشتی بود
عقد خدا نهاد زرق را و نه
میرد و چرخ خال دل جند در و در

بجز پیر هم ناک ما پست است
شور این سلسله تار و زهر است
دور دنیا ناچیزند کوی نظر است
وزنه خورشید هر چه در آید
نیست چنانچه نظر یکدیگر به آن
بزمینی که زک و دریش
چیز که هر که سر از چید نیاید
مسیتوان نیست بآن بنده

زود چو نسب یزاد بار شود و نکند
 نیست کوشش شستو گشته کارش
 شرط هر مانی چنان ترک شود
 مو شکافان جهانند چو سون
 بر سر شیخ رفته شاق چو انکسند
 با صفت شوان شهر رسد و نشاند
 نیت حکمیک از جمله مردان نشود
 دولت هر که بقبول صاحب گشته است
 تا بمنزل محمد جا بگفت و داد
 هر که از خویش گشته است جا
 که سر رشته با دنیا بگفت
 این سر رک انبر بدیدار بقا چو
 اسخوان بند دولت به جا چو
 صاحب انگش که مردان گشته

بر کافران خدا جهان کریم نیست
 بر خاک چو طایر یک بال مرطوب
 و آه سر دیا و خدا را یک سینه را
 بدگر شود که عشرت روز زمین
 ما از بکر بگوید دیگر فاده ایم
 از دورج بهشت نظر استیم ایم
 صاحب نو دولت ده دلش بدگر
 چرخ زلف را از آتش روز تویم
 از آن که دل ز شیخ طاعت دویم
 شکر خدا که خانه ما با نسیم
 در خانه ایت فرشت که در دگر
 مرصیت این که در هر شیخ استیم
 پرواز ما بشه پیر امید و بیم
 هر غنچه که چشم مرا به نسیم

کر چو از پند و خرد زین جهان رفت
 دولت اقامت با نیک فرستی رفت

خشم عاشق در آتشکد پدید آمد	پستون شیخ از کمر کشود تا فرمود
مید خرم که تا تو اند بر زمین تپید	حیرت دارم که چندی از خاطر میاید
داشت دگر که مرا بچشم خود در عهد ایمان	چون کل از پیو ده خند رخ بزم بر
هر که چندی فر بطوق بندگی گردان	از ریاض آفرینش هیچ سسواران
نقش پرست بر عقل حقیر و دلیل	میتوان دانست هر با خانه فولاد
می شود پاک از گنه عاشق هر صورت	نقش شیر دینه خواهد از تر و تندی
هر که از نیل جوادش پیش سرش بر	بر دل معبود صا پسین تهراب

از چشم بر شگفت ندان کمال	این خانه را با آب رسا ندان کمال
است نقد از سر بران کشیده ار	نشت کان کجاک رسا ندان کمال
بر دقار عشق بمقدار ساو کیت	بر کاینات نقش نشاندن کمال
ظلمت شیخ بر سپهر افکند کانون	ناخن به باغ لاله رسا ندان
آه که بر خون نرد از نور نوها	ناخن بچوب کل نهر اندن کمال
دنیا و آخرت چه بود با وجود حق	بر موج و پوچ دیت نشاندن
صاحب کمر بدم بدر و خوف عشق	آب خضر کجاک نشان کمال

در پیشان خاطر حجت عجز است مود کثرت کند و صدمت عجز است

نقش پای فاطمه علی درین دشت
 برک میشتن دیگر چهره در حشر
 که بجا که چرخ کنی که گویا
 دیده شیران چراغ تر چرخ
 هر که دشت فرخنده آرام بافر قمر
 بکوشه چشم خزان ملوت چرخ
 اینک از حق محل سبیل غریب است
 سبک برکش دور باش خیر چرخ
 تا ز بار عشق قمر چرخ تمام شده است
 چون سیه ندام و دور چرخ
 نقش پرشت چایین صحرای حزن
 سناخوش را که گفت محسن
 حلقه صاب که هر چه زنا کنند
 نیست از بیهوش بار خیر چرخ

که بود ز نقش حشرم جان
 که بنا بر جان در باغ وستان
 باغبان گل زلف را چید
 نیست آن روز که شبنم در کستان
 دست گل است فیض از غریب
 هر قدر بند دنیا تراشد جان
 از دم تیغ دشت شمع آزار تر
 میشود هر کس که بماند روگردان
 میکند بکانه دولت تشنه نازم
 میر غم هر کس دولت تشنه نازم
 مورا را نیست که گنج قفا شکوه
 که بجا از صبر دارد وسیله
 خواب غشاید که کند در چرخ
 میشود چندان خواب با پریشان
 میشود غمت بقدر میکان غل
 هر قدر آید باین ویرانه محان
 دانه روز و آفتاب حسینه میر چرخ
 که شود ویران نقش دشت اسکان

چند خنجر در دل توان کرد از زخم
 که ز خط پوشیده کرد و لعل جان
 نه جان نسبت آن بهاست میخانه
 که خنجر در لبه جان نه جان

هر که دارد نظر در این دنیا نیست	عقله دامن تو از چشم ناشایست
میت هر چند در میز سر و قدر آن کویا	علم این صدف آراسته رخسار
که اصلان محیط تو رسا افتاد ما	لاف بکنایه هر قطره ز کیمیا
ایک هر طایفه مستعدی از	میت چا سبیش جلود هر جا
که در جلود زنت رخت پرده این	شور هر سخن از انجم آری
موج بی جنبش دریا نه خواهد بود	هر که اور و طلب دست ز جویا
روزن از هر جهانبان به پیر	نور آگاه هر ناز تو دنیا نیست
کیت به پرده بخرشید نظر بکنید	چشم پوشیده و حاجت پیدا
زلف چمن سرگشتی از شانه کوهان	جنس جان به درخت کبریا
آب حیوان که سکنه زمین است	در سینه خانه مغزیت که سودا
کجاست صاپک که توحید تو کوپا	وقت باز و کلکش نه توانا

سند لفظ بیدی

پیش شاد که آب رود در رخسار
 در دل یک صدف چمن آریا
 روزگار امروزی با غنیمت دکان
 لاله را در جام اول در دود جان

فرست خاگردن سرنیت در پیک
 قتل روزی در جوانی بیکم که گشت
 آتش با تو تم استون نید ایست
 از هوا جوید درین دریا که هر چه
 در کلوئی شمع از شکی جاش گشت
 در زمان شیرستی طفل باز گشتن
 صبر از دیوان خود صفوحه میاید

خفت پیش لر نیل ملبود بر پیش
 ریخت تا دندان کلید زرق و خانه
 میستون از خشم کرم رنگ شمشیر
 بر سر خانه را آخر هوا گشت
 بکده در بزم تو برده بر هم بر تو
 محره که در عابر سنگ بر تو
 بکده از کلک میستم خشم

خفتی در شهر جهان را بر فراز آسمان گشته
 جبهه اگر از تن لب شرم دل خرد آید
 لکه بکین پیدا کن که بحر خشت
 جبهه و اگر دانه از غامت خاست
 کز آب و دانه حشر بی شکست
 بنیل مردوس و شمشیر نو و مو فریاد
 بر خط تسلیم شو کاین که تاریک
 نقش بر فغان سوار سازد ماه
 حرف نعت باستان دیوانه را بر هم

تانه روید بر فراز آسمان گشته
 خاشاک و شمشیر با به جبهه
 بار ناموج خط را بیدار
 خند و بر شمع این چشم نمایان
 آنکه زیر بال را بر من کلستان
 خواب هر کس از خیال او بر
 نقش پای کرم رفته از ان چراغ
 مرکب داغ غریبان بر غمستان
 تا کی پهلوتی از سنگ طغیان

پسته را هر چند مردم در شکو بنیان	آن لبید نو خط مشکور دیشته بنیان
پیش آن چشم سیدال مصکینار دیشته	که بر خط بسیار ازین کافران
و بعد قزو بنیان چشم شکو گشته	بسکو مردم را تا شایر تو حیران
که در وقت پاک خواجگر دستان	دافرم پاک که یوسف را بنزدان

پای یک بیدار دل کرد فتنه کوهر	نور پیش با هزاران این اختر
سر در کرد فر بر دوشن کوهر	هر گز این شکسته افرو ده بیک
از زبان گشته بین افتاد در کارم	خسته حاصل فرم دانه دیگر
پیش راه کرم فشاران گرفتار	سوقت هر خار که دست از دفر
شبه که در میخانه ساقه آن شتر دوی	ساقه پای کم از چرخ کوش
یاد ایامی که باغ حسن آن آید	غیر طوطی سبزه بیکانه دیگر
بسبب کرده تمه در چاره جوهر	صندل این قوم صابن غیر در

بند لفظ کذب

شهر پروانه مار اجلا در	صفت آینه تاریک مادر
دار برین کفر و فرغ کوهر	نعل هر موی دریا جدا
فون کرم آتش از این حال	پایر سیمین که از کف خداد
بر نیاید خار خار از طینت	خط کرد در زرد زرد صحر

آرزو در کسب مال و مال شود
 نعل حصی پیر از قد و دوازده
 عارفان از قهرش از لطفش می بیند
 بر خیل اند باغ و گلش
 بیک از خود با کوسورت سربازی
 دل زجر اندامش اندک
 میزد چشم بیک منوان و دنیا را
 از بر ابرک کاهی کمر با
 شوق صابر شود افتادگان را بال
 در پادشاه طلب هر نفس با

فرق ازادگان چشم از جهان گشاید
 کسوت انبوم از کسوت سرچشاید
 سوت رویا میشود سنگ فشان
 خاکسار روی دشمن تر زمین با
 بعضی ازین جنس خود مردم با
 در تر از نور قیامت خویش را
 سرفراز چشم بسیار دارد
 تا بود روشن مدار شیخ بر زید
 و حجاب آلودگان را بهر آنکه
 کرد و کرد دیدن ماکر و دل کردید
 در محرم تا چه خواهند در دل مردم
 محنت آباد کرد عیدش در کردید
 از تنی مغریت امید کشد از امید
 آید که از شیخ روشن تر که در مردم
 ناخن شهاب را زشت سازید
 روزی در روشن شدن آن تخت شود
 بر کجایت به اندیشهش ندارد
 روزی که کلا با است این کمال از چشم

خواب با صبر کن بر دیده اگر بکشد
 چنانکه کوه را برین راه بخود چید

روی کرد اخن ز راه آفتاب
 ایقدر ریش یه خود است
 اگر شایسته لطف نمایان
 ختم و ناز و بخشش ساقاب
 فتمت باز تو چنین خیم بر آید
 روبرو پیشین ز راه آفتاب
 چون غریب بخواب عاشقان از سر
 ریشین چندین کله در چشم خواب
 بارخ گلگون چراغ بیکسیر
 بالب میگون تمنای شراب
 در تماشا دیده قربانان کستار
 پیش باهر اینان چندین جبار
 در دل کل ناک بسبل ندارد
 اشک شبنم کوه تلخ کلاب
 پیش در یاد صدف کوهر ابرو
 گلگویی بوچ چندین ارجاب
 رفته کوهر شود موجی که دامن
 زیر شع بار ارمغان چو قلاب
 کرده که پاک با مردم حساب
 ایقدر اندیشه از دوز حساب
 در بهاران هیچ عاقل توبه
 صاحب این اندیشه را صواب

افیر زین سسر از او را در کار
 نقش عیب کاسه چینی آینه خیزد
 باغش را تعمیر این خواب پریشان
 ایقدر اندیشه در نظم جهان
 بر اساس این خیمه از خانه شایع
 بیشتر از هر کس بر سر که کوهر بار
 خود بر لبین که در دیوان آن
 طوطی نرا آب در سبزه نگاه
 سکنه و ضایع خشم از لبه موگر
 پیش ارباب سعادته حاجت گدا

باده خوانان عیب هم یاد کرده اند ^{میکنند}
 سحر کردار به کفار مردان ^{میکنند}
 بر دم مرا دهنده چو دهنه شمشیر
 روزی صایب بجز کفار به کردار

نقش براد دل ناخنده خنست
 هر چند که از آب بود زخم کز آتش
 از لاف و خواریش محالست که از رخ
 غیر فیه دهنه بسته ام از سکه آتش
 در باغ جهان بسته خونین دل
 از پیج و خم جوهر و سرش فلند
 با خاک بر آید چو دهنه هر که کرد
 خنسته به کس دل پر خنجه
 از صفا و جگر خنم کجاست
 از بس دلم از سر کشی قدر تو خنست
 هر کس که بگریخت به بدان کس
 صایب کهنه از شیخ زبان شکوه کس
 نهیت عقیق که پذیرنده خنست
 آب دم شیخ تو فرمیده
 خوشوقت شکاری که بر آید
 هر چند دل تنگ من است
 که دست کش دی ز شکر خنده
 سپید است که شمشیر تو خنست
 از ناکه دل و ز زبانه
 بار آید پوست نهان خنده
 خنست در دل شمشیر ز خنده
 خیانت آید شمشیر مرا خنده
 دانه چو پست در بجه خنست
 خندان بود آن دل که پر خنست

تراز جان منم مال خنست
 علاقه تو به ستار خنست

خطره بعد از فروز نیست مال داران	که خشم فاسد از سر بای نیست
مهر پیش بخل آب بر فروز نه	که آب تیشه نرا و اگر خنسل و نثر
زمین پاک بود کهر بای و اندک	صدف ز پاک داغ همیشه پر کمر
زین شکوه خاریم ز خاک کای	چگونه سبزه شود و آنکه پاکسیر
می رسیده زخم جوده میکند	نقشهای پدر و جلاط هر از پیش
بقدر پاسبان و بغیر میرساند	که جابر بیل کوتاه و دست بر کمر
ز دل کشید خود دین شوی صفا	که شیشه جودش شکسته در دکان

چشم غم از گریه مستانه فرو	خانه غم چند صدف از دانه فرو
شعله سودا از من آتش کد از افکند	دیده و بچهر از دیوانه فرو
بیت چون آینه نوره در تکیه خانه	از صفای سینه من خانه من
کرم چون کرم در غم و کرم	نه صدف از کوه هر کیدانه من
دیده و جودت شمع و کرم	از فروغ داغ سودا خانه من
بیت غم داغ هر کس که می خورد	از پیرایه دیگران غم خانه من
دیده شیر از غم دنیا نهمان	از شتراب لعل تا بچانه من
نقش ایام شود در افسانه	چرخ شتر در دینک خار ادا من
کرم زدن و دیگر از خانه من	مصاب از پیر و زنی کاشانه من

ز فای طبع ز گل پوختن بداشت
 ز نسا و کیت تنهای صفت از پیری
 پای شکسته بسیلاب بر نمر آید
 شکسته نشود جمع با علاوت پیش
 بخت خدای از دانه خوش را چرخ
 بر دست اگر خدایه نباشد
 ز کار تازه دست و پا کسی ترا
 اگر ز شکسته دست شکسته خورا
 بر و کار ز سپهر بران نشوین
 ز چشم کافر سپاسه خوی او صلیب
 ز کسک و بوی امید بقایا
 ز دور و سر تو حق صفا بناید
 بیات چشم ز قد و و تا ناید
 شکسته طبع زنی بوی را بناید
 امید جانیه از کهر با بناید
 چو کل ز کس طبع خوبها بناید
 امید رزق بدست دعا بناید
 خدای که در کشت اینهمه استیلا
 ز آبیکه نظیر برقها بناید
 توقع کند آتش بناید و است

نود سبزه چرخ آتش من و لولا
 که چه عمر خاتم من در سیه کشی کند
 از خور که چه توان مان خود را
 که در فوج آب و گل کاشانه آید
 که این عنوان تکلف چه کند
 که چه چشم ز گل بالین و لبه
 بر یک گل را شعله آواز غم مرو
 عالم را اهو شیار از بگوشت
 که چه کفایت طعنه مراد تو
 وقت آنکس خوش که خود را نشود
 زود خواهد آشنایان از هم
 در قصص میادیم اکنون آید

باد نوحه از سرم خنسم زبان پر خرم
 نشد زلف او یکی صد رشته بود
 شرم سلامت اگر مانع ز سر حرم
 من که صاحب کمر در مهر توئی از حرم
 این جابجای چو شیخ مویج را و دانه
 استخوانم را اگر خنسم عیان
 از کلاه مسیحه ان مار از دانه
 ایضاً نماند میسباید هم بچکان

ناله سوخت جانان با برتر و کسیت
 قصه من جو صد و چهل و شصت
 وصل که تو شی دست خاز و کسیت
 مرفه حیات آغوش شود او کسیت
 روی در خیال فرومایه بهر و کسیت
 کلاه آتش کند آید که بشویند
 سکه سانس روی دارا هر کسیت

دست خورشید در امان سحر و کسیت
 زین چه حاصل که بمن آب کمر
 بهدرا این چه که کشتن بجز کسیت
 دانه هر چند لطیف هر کسیت
 همه جانش ز آینه برتر و کسیت
 در نه درید و زشتند سحر
 کاین مقام نیست که امر و کسیت

با اجابت آه مرغ آشیان گم کرده
 در نیاید هر که چشم بر وانه و کسیت
 نه ناز و دراک نبود و بعد از کسیت
 در صراط المستقیم حق عقل خورده

ناله بد فریاد رسای تیرشان گم کرده
 در دل و دوزخ میشت جاد و کسیت
 در میان طلب کسیت
 در دل شب راه و در یک درون

هر که بزدان کرد و کرد این سیلا
 شاه را که بسیار آسمان گم کرده
 هر که بزدی که سر حیدر از فرغان
 در صف مردان کاخدار گمان
 هست که گم کردن خود هست اگر آید
 هر که خود را یافت مرخ آید
 هر که خاقل از ظهور حق بود در کفایت
 بوبر یوسف در میلن کار و آید
 آنکه دارد موسی آتشیده را در هیچ
 خولیش را چنین تاب در موسی
 میت هر کس که صاحب نفس در غفلت
 بر فراز کوشن برکش همان

هر که چون دود ابل حق زردان
 آسم پر شده با آهسته با آهسته
 هر که در دست اهل دولت است در غایت
 دست ارباب دعا با لاترین دست
 قدر روشن دل فرزند از خاک می شود
 هر که کرد و میسر سایه بال آید
 از ناله شادمانه سر عبدان
 از آه این نخل سرکش خنده دانه
 دیم تن پروران آب سیاه آلوده
 در پیش در پیران بود چرخ طبل در زیر
 در جوانان عشق شور انگیز فیه و
 حسن را با پرده دیدن از ادب دور
 دیده داشت کفیان چون زرد و قمار
 بدلان طفل مشرب بن کباب هرگز
 ندیده باغ نظر را خط مشکین قویا

از غبار دل نهان آتشین کفای من

زنده زیر خاک صاحب چرخ چراغ

غزالان بازوشت بازداردین ^{جست}
 به چیداری چو اهر کردار ^{نظر}
 ز خون خلق ریگین است چنان ^{نظر}
 زین وید شهاب ز در فکر ^{نظر}
 نماند در ترابرسید برقی که ^{نظر}
 قیسی سار از فرخ حکم ساری ^{نظر}
 نظر ماری که چشت با چشم ^{نظر}
 حقوق مری منظر افاده است

بچرخ آید زمین را چون ^{نظر}
 که چشم خواندین تیغست ^{نظر}
 که میکرو و نگارین دست ^{نظر}
 کند در پرده مشرق و لبر ^{نظر}
 نباشد لحظه افروغ که ^{نظر}
 شیل شوخ چشم از غیر ^{نظر}
 مرادوی و سر قلمت ^{نظر}
 بگری میتواند کت چشم از دیدن

نو بهار آینه طبع خوش ^{نظر}
 تا زمستانه من بخودی ^{نظر}
 چون صد فای که دارد ^{نظر}
 خار صحرای علاقی نیست ^{نظر}
 از نظر باز نشود روشن ^{نظر}
 چون صدق تران قیغ از ^{نظر}
 از نگاه میستوان صاب ^{نظر}
 هر که اثر کان کیرایت ^{نظر}

برک کل چون غنایان ^{نظر}
 هر که از غنایان ^{نظر}
 همچو سیل نو بهار ^{نظر}
 کرد وادم ریشه من ^{نظر}
 روزن غمنا من ^{نظر}
 خون حوز را میوز ^{نظر}
 از نگاه میستوان ^{نظر}
 هر که اثر کان کیرایت ^{نظر}

روی کرم هر که در نشت عالم را گشت
 دایع سودا تو هم دلهایم بر غم ما گشت
 حسن را باغ و بهاری چو چشم پاک
 ما ندیدیم تازه رو هر گل که شکفتیم
 شور و خجسته شیرین در نظر خفا
 بکجه با آن منزلت روزی که ز غم
 رزق صاحب خیر تا دهانت از آفت
 جام را هر کس که بر لب بوسه زدیم
 تا کین پاک طینت دایک بسند
 سسل باشد عشق اگر از دهان بر آید
 هر که کیدل را نوازشش کرد عالم
 پسکی لهای کلین را کنه غم دارم
 حور از کو چکدی بسیار شنیم
 میجدش هنوز از جبهه اولاد
 غم دل ما را نوازشش کرد و دل غم
 عشق از آن سیما کرد ز غم و دل
 صاحب آن دایع سپهر و کجاست
 انتقام خویش از تو حق ملک خواهد

خوب نماز ادا مان پاکست
 برده پوشش ماه کفان پاکست
 خادو یارم و بال این کل چشم
 رزق من نظاره خشک از این چشم
 چون زینت چشم من مشرب وصال
 عاوه پوششیده به من بوی پیراهن
 کرده ام طرک شده طلال این کل چشم
 آب بار یک مراد و جو چون بوی
 کزنای بی تردم را به پیغام دعا
 نام خشکی برای آب روی من
 من که غم خالی که بودم از یک کل چشم
 با جفت تنویش خاطر دهنه رو
 کوبای قانع مار از نظر بر داکست
 چشم مار ابرک کاهر صایب از غم

تدبر من چوئی در ناله و زاری	از تنی منوی حیاتم در سبکدشت
خواب غفلت فرصت و اگر درین بخت	به روز من در پرده شب از سبکدشت
در شبستان هم شمع کافور	آنچه از شبها سر زار من به سبکدشت
میتوانم با تامل سینه زو بر شمع کوه	لیک بتوانم به ستاره زهره کوه
بر دل خوشتر شرم چو سیه ابر	منفی دوران سبکین دل به سبکدشت
سجده کاه چو دانرا احترام کار	از در محالیه میباید به سبکدشت
ظالم را آید رحمت بود فرمان غر	چشم او در دو خط از مرد و زن
این جواب آن غزل است که خنده کشته	ضایع آن روز که مستانه به سبکدشت

هر که از درو طلب شکوه کند نامزد	خوش در دلیت که در مان از آن درو
کثرت خلق بودت زبانه نقصان	که علم غوطه بلبش کند زده و نقصان
هر چه نور و درنا نظر با پست	چرخ در کرد بود تا سحر و کسب
کوچه کرد آن جنون موج سرباز	عشرت ره زمین زندق چنان کرد
هر چه اجنبی نامزد از ملک میدرخم	هر چه شب از دغا بد کند شکوه
میر طلامی شود از نور عبادت	روشن بخیر خورشید از آن روز

آفاق منور ز رخ انور صحبت این دایره را چشم و خراغ انور صحبت

اینچنین از خواب گران بیدار
 بیدارم و در این جسم که ملک است
 روشن نفعان شیرین بال پر
 در عالم در بسته فیم نبود
 هرگز نشکر خنده خوابان شود
 چون بخت خوشید شود روز و شب
 ز آینه دلها منفس رنگ دریا
 خوشید که در و شکر آفاق جهان
 از بخت فزین شفق پاک غار
 در غم شب بچو بهار است نهفته
 از عالم بالا نظر ثابت و سیما
 در آن جهان نظر از خوابان شود
 کم نیست ز سر و جوش اگر وقت کشا
 چون صفای رخسید درق در کف
 فیضی است که خاص دم جان پر
 سازد در از بهر نیاز سر
 در نشید ملک سیر بهال پر
 که دست در اینجا در فیضی در
 این چاشنی خاص که در شکر
 هر دست و جای که بر سر
 یارب یارب یارب که در شکر
 چرخ میخیزد بهان در تو بال پر
 از پای که سرشار که در کوهر
 آن نور جهان تاب که در کوهر
 یکسر همه چو رخ و شش منظر
 موقوف گشت در نظر انور
 هر چند که شب در دیر سنه
 در کشند از آنست که در شکر

تا بدل چشم خوش گشته است
 آه خرم در حاکم بر شفته شد
 پادشاه بر قهای کریمه
 که بخون حاکم بر شفته شد

آدم زاده حسنه از خط سینه	تا نظر میکنی فرشته شد
زنان میان چو قنار دارم	که خدا یا مسکونه رشت شد
خال را چو سپند منیت قرار	تا زمره است برشته شد
مزم طایفه خطان حکیم	چون تسلیم بر سرم رشت شد
شمر خط خال او در از زبان	این کرده را این که رشت شد
بردارم نظرسه روی میان	سوز غم مستحالی رشت شد
تا زانو نموده ام بالین	بستم بر پیر فرشته شد
چو خورشید نان من شفق	سالمه شمع بخون رشت شد
شعر زلف و سبیل و یگان	مرد از روی سرم نوشت شد
منیت چو موج چو از طوفان	تا غم ز دست رشت شد
صاحب نامام شکب گذر	که بعد غم دل نوشت شد

غفلت از خال حق باز شد	خالش از خط زبان دراز شد
چو سپهر و چرخ پرین است	کره از جبهه که باز شد شد
صفه کاشش دندان باز شد	کرچه چشمش خواب باز شد
نیت یکدل گشت ده میراثم	که در فیض هر که باز شد شد
خط مشکین او که انجده است	بود الهوس را خط از او شد

رو بر روی نهاده به بسکه
 به حضور آنکه در نماز نشسته
 بکه بر خود بنشیند و از دربان
 در دولت هر که بایستد
 کرده تار و پر خود بر که حق
 حساب از خلق به بنای بسته

روشنگر آینه دلها دم صحت
 این روح همان در نفس بر صحت
 خورشید جهان تاب کرد و لعل بود
 از پر تو روشن کهر ز صحت
 آنرا که از تک سیه چرخش نیست
 هر دم که بر آرد ز جگر چون دم
 چون قامت خود است غایب غم
 کینه بر مشکش آن چه دم
 فی سبک روح بود مهر حساب
 دل باز جهان آنچه کند سر دم
 از آه سحر که چو که شقی دم
 در دایره مسلسل نظر غیر دل
 هر عالم دیگر بود آن عالم
 چیز دلیله ای که بر هم گذارد
 هر خلق بدانند چهار دم
 تا تیره بود سینه نفس برده است
 دل پاک ز غفلت چو پشه دم
 چون شرح توان داد بسکه بود
 نشانی ز هر عطای دم
 از روشن روشن کهران کینه
 تو رشید چنین داغ دل ز دم
 بر وقت سحرگاه بود که کعبه
 کوی کعبه می شب اندام
 عجب بخیر گفت ز دلها سر بود
 روشنگر آینه دلها دم

نرم نرم از خلق ناموار بسیار گشت	بعد از پادشاهین کعبه می گشت
با دین محفل نفس خسته نو اندر گشت	برگ چیدار گشتند از بار گشت
جسم خاک بر میند از دمارت بسیار گشت	از سر تعمیر این دیوار بسیار گشت
دینت محراب حلقه جوی آرام گشت	دامن نهشتان زمین به پر گشت
پس فقر از شد چنان بر فقیران گشت	شد و غلج از دولت پدید گشت
ناز پروردان مشرب با نود و گشت	چشم بستان میسر سیار گشت
دراختن کج کمر استن مرآت گشت	کام اول از دمان مار گشت
دینت چشم خشم جان تحقیر گشت	از سر پیر این چادر گشت
کرد دنیای حب مل جلوت گشت	صاحب از اندیشه سپار گشت

حق با دست را از شور چنان گشت	عشق عالم سوز را از چشم چنان گشت
بسیار است این تیره چرخ از چشم گشت	عشق عالم سوز را از چشم چنان گشت
بجز آنکه غم نبرد و دمان گشت	عشق عالم سوز را از چشم چنان گشت
میکنند ایچ و ششم لاله و گل گشت	عشق عالم سوز را از چشم چنان گشت
دل میا ویز و زلف او کجا می گشت	عشق عالم سوز را از چشم چنان گشت
انقره زار در لب و دانه گشت	عشق عالم سوز را از چشم چنان گشت
هر کجاست از دهر دور و نزدیک گشت	عشق عالم سوز را از چشم چنان گشت

در صحنه خانی میگرز نه آفتاب و نه شب	شیر را در پرده شب از غیبتان
هر گندم کرد آدم ترک نشد	چاره از الوان لغت است و از این
چون بخاری دست و پا سر بر خطم	کو را در قطع راه از زخم جوگان
آتش خرد و کشتی ز آتش فاش شد	تا ز خود بپکند از آتش نماند
آسمان بی آبرو شود از زمین رانده	صاحبان ملک از دامن
صورت شیران نیست از آتش بپکند	این جهان بوج و لا از شیر
و اگر گرم راه بسازد سالک از فرقه	آتش آتش را از باد امان
سنگ میبارد و هر سنگی که نماند	عاشق قویانه را از سنگ طعنان
بگفت اندیشه از زخم زبان جوایز	ره نوردان جسم را از
اگر که بوی از آسمان روز غم و روز	عاشق چنان از جوایز
صاحب از روشندان آتش چرخ	لعل را از پر تو خورشید تابان

فتمت خیز بهر آن بوی گل فشان	روز در بیدار فریاد و فغان
هر گلی را نو بهار بهر دست در باغ	نوبهار به لطف بهر زبان
هر رنگ آبرو بهر جمعیت در دی	کز خزان پاشیده اند از کد کد
چو طوق قفس بر سر و سر در کو	فتمت مازان قدر غم جان
روی شرم آلود را گلگون و گلزار	چرخ سپین بهر آتش و بهر

چشم پندش گشت یاد بر سر پای و دوح
از خیال آسمان چاکلگر از سخن
از بر لبی حرف گم گشتن و گفتن
بمدش صاحب بود هر جا زمین

عجب نادان در زبان عاشقی گویا
که در دشت پرگار موقوف سکون گز
نشدت محبتش ز عشق کوکب گشت
دست دولت کرد در ظاهر افکار
رفت هر کس را بپایند کند و رفت
و عجب نادان زینت بر جهان وین
مینت حرم را بگفتند سیاحان
چشم پوشیدن بود ششاد زینت
دور دانش بود صاحب بار داد
لبسته تنغ در لب بستیم و بست
هر که در دشت گشت با آسمان
سیل در کعبه را از دشت پر فرا
در کشت و کار و دست و پا
چو در دشت پشته هر که گویا
یکسر و کردن زینت این صبح
روی شدم آواز و بی شکو
هر که پوشیده از وضع جهان
هر که نادان بیشتر خوشش

عشرت و در زمین در چوب می
میرود از جاسک نوزان زینت
اتسو خود آرزو در دل هر صافی
زینت ظاهر کند محض خود در
دشت موی با لیل و شب گز
بر کلام که بای حرم و اقبال
سره پنا بر چشمت از کجاست
حقه مرا که طاعتش خود آرزو

نمیدرد دید دوستی که از دستش	خفت چمنم کرد درک ابر ماه ان
بیکشاید که چمن خفته کرد از کار	میکنند نشو و نما هر چند میفرستد
بر پرانج سحر میبرد بر سر خاشی	بباید دست حمایت استین بر سر
دیو چو ماه صبا سپرد و فیض از جهان	هر چه میباید جمع میباید در بر

نیز هست و اما هم بشیر ام کار	ای هر سر چشیده نورم با هم کار
خانه در بسته ام چمنم که از خود دور	از حق چشیده باد و آفتابم کار
هر شب میباید کار بکند در دلم	با خیال بایر چون آبستم بخار
از چاق و ساد و لوی کرده ام دل	چون مستم از دل سیاه میگویم
رزی پیر و آن زخم خندان حرکت	نور عیشم غم خبر به به سر کجایم
میکنم تسته و هر قطع چمنم یکبار	کز زمین در جنبش آید شام
خطا که از سبزه نون اینجاست	میگفتم روز قیامت با هم
در تاشی می توان صابو از قند	چون کلاه خیره چنان با هم

نه هر تن لایق نشد یغما	شهادت آل تمنا بر آید
بر آذوده تاج رز کف دست	دل آسوده تخت پا به است
بود آزادگی در ترک دنیا	در اچن فلس و هر دامن

سواد فستردار در دیده	که با تر آب سبوان در نیست
کنایه هر که در دیوان هست	نمیشد خبرم چنانکه نیست
به جعفری که در سر در است	دل روشن چراغ صفاست
بدون آرد و گویا ترا خط از سرم	خط مشکین برایت خوش گشت
به پیچیدست صاحب را میباید	بزد و خشک اگر زاده میباید

حسن را در هر لباسی دیده	در لب و کمال شبنم دیده
بیت هست غافل از احوال دور	بجز در دست تو صد ابرو کوهر
در خم چو کان گردون گردش	تا بداند نقطه سر کرد و اثر پیر
صورت احوال زاهد در نقاشی	طرف دیو در پس این پرده
کوچکان چشم که تواند جان	من که رقم در قیامت خط
چند روز شکر این که زبانه	شکر آلباب غم نیست باطن
غم بقدر غمک زار چرخ	است در جاک صندل در دست
بر تو دشوارست دل زین خاکدان	ورنه صاحب طرفه کجایان

آه که اهل محبت اثری بدست	ز آنکه سوخت جان شربت
ز آنکه از خبر دارم و نه اگر نباشم	منزل دور مرا باو

شب با سوختن از اسحری سپید	لا اله الا انت سبحانک
از دل کشیده ما را بگری	یوسف از چاه بر فراز آمد و خدا او را
در نه زمین خانه تاریک در پیدا	مگر او در زندان نفسی را تسکین
در محله در زمین دیده وری	بجز از آب پاک که گشت شش مال
بعد بر گشت برین غمناک	ز دل دل آتش بجایانده زبان
که درین دایره غمناک	بر میوزد صدف که هر دو پا

خزان من چو غم با بهار شود	غم غمست طغیان خاک را بر شود
بر کز زند کیم چو غم شد	یکسخت چشم فرو بستن و گنا
که این غم را در این دایره	بچشم کم مگر غم خاک را در
بجو چهار سبک و گنا بر شود	چو غم زدور در دست پیر را
بوصل دین شب زنده دایره	تا قلب رسید از گنا بر گشتن
مگر و میسدین خط زلف	زیا بین تو بوی غمست خرم
هر سود از این که بمن نوبها	چو سحر است بیند بی دانه مراد

چو صبح یکد و نفس بر سر شد	خوش آنکه خبر کل ازین گشتن
سری چو ماه بهر روز کشید	نمیخت رنگ آفتاب درین خواب

نقد زانچه سلسله بجام نوشه بگوید	درین به باطن پر از حشمت ارمیده
چاه بردند از الامان خاموشی	ز زخم شیخ زبان خمر خود خوریده
فریب لغت الوان لایبها نگیرد	چو لاله کاسه بر خنجر بکشد
دل ز منت آجیبات گشت سیاه	خوش آنکه تشنه آب بقا رسیده
کند ز چرخ معوس نقد بچرخد	که هر که ماند بر کفک خنجر کشیده
خوشا کسی که ازین باغ برتر جای	بجای میوه سرگشته خود گزیده

دور تر چو کوهش چشم ببارد	با کوه دکانست طرب شراب دوست
حسن برشته که نکند بکند	امروز در لب طرب چمن خیر لاله
هر کس بشایدیت درین بزم	مارا بغیر نشیند کسی هم پیاله
در آتش نعل سفر حسن	در کنار لاله در آغوش لاله
حکمت اگر چه دیده دال ز خنجر	در شیشه است باده اگر در پیاله
نسبت باطل در دکان بیت خاموز	در باغ اگر چه پوخت بنده چو لاله
هر ذره از جلال تو فرستد و بشمار	در مصحف تو نام خدا بر جلال
صاحب مرا غرض تواند دید	چو بر اثر بغیری در بر سائید

چشم خفته شکر خواب اگر چه نشسته	پا من دیده رو نشندان بگشوده
--------------------------------	-----------------------------

بزرگ چرخ نازد دل تمام	صد و شصت بود آن که هرگز گشت
خود فریب سخاوت ز چرخ کجا	که طاعت که در در پوشش طاعت
نشان در معصود رنگ مراد	که خرج راه شد در هر در کربت
معدنوت دل نشوز و طبع	چراغ خود چه لایق کجی و محبت
بغیر و محبت که گشت	خواند هر که به خاد و رفت سبک
اگر چه آب است از چرخ دارو	فروغ شعله آواز از محبت
میان صوفی پستینه پوش و زار	نهادیت که در خاریت و سبک
بگرد آمدن سنبل کجا گشتی	چنین که غم ترا پایش در

در دپدر مان پرستهای در	غیر بوج و رنگ ز دوشی که بار
بچ و ای چرخ حق نزد کیر از در	میرم جزت به کس شمای
کاش در یون و دشت سربازی	بسکه هر عضو از وجود خرم گدا
از جهان آب و گل امید سالیق	چادر دیوار بدن محاسن ای
نیکند آینه در انبیا خرم حقیق	بینه خرم یک مشتاق آبی
خط زده در خرم خود و کی یاد و نهار	نینه در دست آن که کار
که شال در دسیار و مسلمان	وار بر کس که کاخ و حرا
چون کریم از میهان سیر گشتی	نار که می کنم کاه و سکا

نیا چشم ز چشم بخت کج را ویرا
 در نه دلی این چشم سر ابد است
 غیر خم چرخ غزل و از کون و بای
 در نه کج یافت و زیر پا
 نیست امر و زمر با چون در دو دلی
 از ازل صایب دل با شنای

ریخت دل در سینه هر که گشت
 من شدم مستان خمار هر که را
 در خمار وستی از ناخوشی کج
 تو به بار ابرو آن چشم ببار
 یکدیگر خیز کل چشم غیر خم
 تا که خمار در ذره عشق او در پا
 خست مغز آن جهان با تر دماغان
 کشتی با شعله بر مغز این دریا
 ظلم کردن بر با که در آن خود افتاد
 بسبب بال بر آن آتشین سما
 نعل را شوق مینا که بر آتشین
 بر که کو که زانو او خمر صفا
 چون مسلم که با تو اند که در دایم
 لشکر مرا میستواند با تن شما
 بر چراغ دیده من نور مینا و قزو
 خارا که کشمن بر او در دایم
 صورت احوال خود از چشم تو بین
 آنکه از سنجین دل با شنای
 مینار و سنگ کم رطل که در دایم
 ساغر میفرستد تواند خواند
 چنان خواهد کرد صایب زمر در دایم
 محبت که بر سر خم ساغر خواند

ایام بهاران سبک از دیگر بار
 از دست بهم بود این بخت

شد موسم گل طربش کز خنده
 برک طرب باغ تباراج مست
 شیراز و مجسمه کوزار خور
 بنبل جو پسر زلف پریشان هوا
 ترکس ز نظر دور بچشم زد
 هر چند که از راه بعیرت بعبا
 آید بچشم خویش کل با کفر برز
 چرخ برک خراخنده سر و کلاه
 از هر مریش در سحر لاله نفس
 از یکدیگر بچشم کل لعل قبا
 در کینفس از کینه کوزار شکو
 چرخ سراسر پرده خود ابر بهسان
 شرف حق کل جسته خوشتر بلبل
 از غیرت لطف زده آن سرو گل
 از باغ پیکار بر بفرسنگ و نوا
 صاب ز لطف زده بر پرده شمع
 از خاطر اشجار خوش نشو و نما
 از چهره کلهار چرخ رنگ حیا

بر دلم نیست قیاس ز سیه کاری
 تا غنم با دل بیدار از بیدار
 سکر این نیست غنم خطم بر تو آید کرد
 که دولت رسیدم ز خود
 بشکوه از بخت که از خواب کوی طر
 که سبک سیر بود بر دست سوا
 از بر بوسند ی طاهر از چشم
 غوطه در بخت و دزد
 با من طالع فرخنده نمیدود
 که بود محضر دانش خطم پاری
 در سر رویت بروند کوزار
 سایه ابر بهار است هوای

بیت فکر لکجهت صد ابرو نشیند
 یاد اگر یاده نباشد چکند بخت
 صاحب دار باب سوس کاه و آیند
 همت محض منعتی سید کار

انرا که در وطن لب ناله میبرد
 سر شرب ز ماه عید سیرایش میبرد
 در خانه کهنه بود و دور و پارس
 حرص و امل بطینت بران فرو
 ارباب استیلاج اگر کس در خوش
 کرد آوری گمشد به از خود
 هر که نمرود آید در اول بار
 طقت ز آب خضر نصیب کند
 در کوه دانت فکر بجا میبرد
 در یار سبکت رجه جاشینا
 فرد که سادوست خیارند در
 دیوانه را حکما در دیوان نشینا
 صاحب بعثت نامه عالم کور در
 هر نامه که هست و بال کجاست

در عالم فانی که بقا پیر کاست
 کر زنده که خضر بود نقش بر آب
 از مردم دنیا طبع خوش دارد
 پیدار است عین حیات ز کجاست
 چون که بزرگان جهان انچه می
 بدست و پیاصلو بخشند خواب
 در مشرب به خاک نشینان
 در آب رکب غلی اگر دست کلان
 هر چند که در خانه ز آب خور
 در دیده و خانه بی آب خور
 در چشم که خواب کتلت کم از
 در دیده سپید از دلان

نچون ريك روان نرم روان بچون
وامانده كه راه نوروان ريكست
صاحب بازرانده ز حوده است
دستی كه عطایه نهند با چو

آن روز لاله رنگ مراد در گنج
در پرده كاسه مراد آفتاب
بر وازد از انوقت ز فانی اگر چه
رویشم را بر ده شرم و جفا
نكست است كز آتش جان
در پرده دار دیده غم بسجود
نزد دخط سیر از انوقت
چون سبزه ضعیف كه در قفا
هر چند ما فرحم سوزن است
سگر كز دیاغ بر دل آتش كباب
نكند آتش آب در سبزم آتش
در سبزه گل ز مندر آتش كلاب
چون دلف راه عشق سیاه كند
از بس نفس دین به پیچ
فیضی نردم از هر طرف كند
چون لاله در سپید فرشته
شكین شده خواب تو در فغان
در چشم نرم حمل میدرد و آ
شكین از محبت بر هم كافر غوطه
صاحب اگر گمان مراد است

حسن را به چشم حیران
عقل را با پر سوز آینه
بر كز انجنان دم غمت
بر سبزه جان نگاه كم
خبر كز غار رخسار و حیا
دانه انجا بعید از دانه

دور سب از درگاه تو ایستاده ام	هر قطع دایه مرا غمی بر آب پیچیده
در دل پاکان جادو شده ام	آب را در صلب کوه هر صبحی از
در گمن سالی شود هر صبحی	تا مگر در خشک دست خاکی خیزم
اختلاف نیست در کفار و اولیا	پیش از یک ناله در صد حلقه
رحم خوابان از دستم صاب بود	ورنه آه و ناله غشت تو بیاثر

سرگران با قفل آن طرف کمره	پاکباز از دوشش آن چشم سیر
چون زبان مار گردیده است	بیکه زهر چشم در کار بنگارم
میوانم در سو او زلف کارش	حرف در دل بیکه آن مرغان
کشته چرخ چرخین و خنجر	تا دل از ابرو در خنجر
میوزم از سر است و دایره	بیکه حیرت خنجر خنجر
خارج و از لب عرق از جگر	شرم ساری قانع هرگز
کر نطاهر است در خنجر	عشق چرخ خنجر
خارج و دور پیر نیست در هر	ساده لوحها در خنجر
مهی از شبهای تاریک	خنجر هر کس که برود

خواجه از داغ نیست سوخته

آنکه دور از محفل خود بکنام

کسی که بوشن شراب آید که تواند
 ز کاشه سر خود آرد زو نه تواند
 ز دست به گریخت میگرد
 مرا غبار غم از دل سپرد
 مرا طبع روان گشت به کرد
 بدینزه ز کشت اگر آب
 ترا طاعت کرده است بچنان
 دل و زبان منافق یک شود با هم
 که کرد خواب ز روی من
 برون ز طبع کهن سال هر من
 نه ز ذکر و علم را کشیشی سپا
 بید و دست اگر کرد به رو
 اگر چه شیب بسیار ز من تو
 باشد شمع هر پردی زرد

دایع سودا غنای از هر گاه که آید
 بدین از اسیر این چه می آید
 از پناه خود مرا تشنه که سازد
 آنکه خیر محرم شرعی بنام
 که میوه را مردان بر می آید
 تا میوه از عالم آن می آید
 تا کشودم چشم روشن در شبان
 راستی چنین شمع خورشید نام
 تیره و غم لیک از غیرت بل خود نام
 هر عالم شب اگر روشن نام
 بیل پر خمار با مانع ز جویان
 خواب سبکی که فطرت نام
 استخوانم منور گردیده است و منور نام
 هر عالم شب اگر روشن نام
 من که بودم گشتار به صل و ایم
 مال کوشش امروزه بچاک نام

دافنم حور ار حشمت عاقل و افکار گستا	حلقه چشم خوانان حلقه زنجیر گستا
در نظر و اگر دانه پر خورشید گردونم	چون سستار شوخ مجمر جانم خیر
از هر کس هر دم بر سر سینه دارا	از هر طایفه کس کو یا خانه تصویر
از خفاقت و سستک و شکر میگوید	کاش که در خورشید از لغت چشمم
دانه گردام افروختند و دیگر نیکو	پیش از باب بصیرت بگویند و دیگر
بهر تاسیلاب راضی نشاند	هر که در ادب جوانی پیر سازد
دینت در دست گشت و خوشی	بگو دست قضا سر غم خیزد
یکسر مو نیست صاب کو تهر در نظیر	در راه این راه از کویا می شکیر

چشم شوخ که مراد دل غمیه گستا	سکه طبعی در دلم از آه و درد دین
وقت آن سپهر و پاک در ایام	سبک از باغ چو اوراق آید
دارد از کمر و ان دفع هر شیر	که بیک چشم زدن زمین به چاه
طغیان از چرخ نیاز لبم افتاد	نخعی بر لب هر کس که نشیند
دست و دهان تهر رفت ز کمر از غم	هر که از مردم فتنه نهان
از جهان چشم بپوشان که ازین	کسی چید که باد بیکه پوشید
زلف مشکین تو بکس نه نام و نام	خوان سر سر از مغی مجید
از دوسه دل ترازد و کران گستا	که نرنگد کسی را و نرنگد

که خون در سبزه غار ملائقی پاک / هر که زین محسوس باد خبر بگوشد

زیت مردم هر که نقش و نگار کرد	هر که هر کس که دارد در شکار کرد
قد فغانا و حسن آنرا در کار کرد	پیشم پوشیدن ز آفتابا حصا
چرخه آنکس که خود را صاحب کرد	در میان مردمست و در کنار کرد
خود غایب در لباس حقیقت زینت کرد	نایب است بهای اعتبار کرد
در سبزه و حیوان در چشم مردم کرد	بار بر و لیا و هر کس که بار کرد
میتواند به دست و پاهای سبزه	سر و از از او گلی باغ و بهار کرد
عید و نور و مبارک است ابو و حسین	دیده و او ادید که آیین بشت کرد
زیت فیر از سبزه منظر را کرد	کشته کیمیر پرشته بر شکار کرد
نمودند پرده هر کس پرده مردم کرد	پرده دارد خلیش صاب پرده کرد

کین صیاد

در غم آنرا لغو و لمار اسرود کرد	شغل آواز را در شب نمود کرد
زلبه آنکس جنبه در روز و شب کرد	در میان اهل دل گفت و شنود کرد
عرف سبیل سبز کردن که به کار کرد	حفظ آبروی اسنل قهر و جود کرد
در طریقت مستحق آنکه بخت کرد	پوجود آنرا در ریشه دود کرد
میتواند کیمیر پوشیدن که با کرد	کسوت عریان شی را تا رو کرد

چشم بسیار دارد در کین لاد
طلوع قمر سرور چشم خود
گرچه دارد سودا سودا که از باج و
در زبان کشتن شرکاء خلق
جابر است که است بر شتر چرخ
نخستین سار در چرخ کعبه
زنده سیر دندار گشتار و لعل
کتاب صواب اصغر تر از لعل

هر چه بود ز دست باد طاعت خردا
 اینها بدست موقوفه کار خردا
 هر که بکشد نشانه رنگ نیکان بر
 هرستان در غزلان میشناسد
 پروانه بکشد بخود میان حسن و عشق
 قدر خاک افتاده را بر سرستان
 دست به دروغ فرسوزد غرضش
 صحبت به سخن خمیران سرخ زهر
 از فروغ شمع صاب زیت خم زهر

در جگر خاز که انچه شکند انچه
 قوی بدید هرگز از سوسه بدیدار
 چون زهر سیاه در دهن کشید
 طفل میست ببل باد و خردا
 در حرم بیضه میبسل که محبت با
 نقش پا شکر آه در داغ و محراب
 برک برک این محبتش چنین
 شمع مرغان در کنار کعبه شریف
 نه نور و شوق و آتش زهر

آینه را سیاه کند و بخاکش
در عالم شود دوزخ و سیل
کوه آسمان بکفر من خاکش
حیران عشق را کند بتجار

آخر کدام نقص ازین پیر بود
 که خجالت طرف نشود شرمناک
 از بعضی خستیدار جامه جگر
 تسلیم کرد که شرمگند خستیدار
 بر سنگ خازنه زد که آید از پیش
 هر کاه که گزید باقص عیار بحث
 کیخنده و از شرم دل از باب علم
 چند آنکه بر دنا خن دقت بکار
 صابیه یغیتی است رضا جلالان
 تا صبح گفت که من خستیدار

داغ با نیت بد لب زردی آن محتاج
 نبود آتش خورشید ایمان محتاج
 نزد نقی است اگر خال ندارد دشت
 نیت آن کان ملاحت محتاج
 سن را شرم زافانته میخ میداد
 بنود جیسره مریم بکنان محتاج
 چشم بد و در زشت روی کرد
 که مرا کرد بعد دیدن حیران محتاج
 بر خود گیر زورگاه بخت ای
 که در اهل کرم نیت بد محتاج
 غیر آنجا که کند قدرت خود را
 بعد بکار می مورست سیمان محتاج
 صابیه البته بگو طسره میخواست
 لب خاموشش نباشد فغان محتاج

چون گذار دشت اول بر زمین
 مسکری سازد بر فلک با شکران
 میکند کجاست از خوان تنی سرش
 هر سبک مغز که بر سر هر سبک
 نیت خبر بیرون در جای قاطع ترا
 راه در دهانیا بد چیز بود کفنا

قمر سازد نفسش را بزم که خوشتر است
 راسته سازد و نوشش را به خند و بزم
 قامت جسم بر نیارد از خیشی نفس را
 پیش آویزد به امنی چون کرد و خند
 بهت خیزد به نقطه حسنه مان در آنجا
 عیب خوان کرد اگر باشد خط و بزم
 از تو انفع کم کرد در شب سرگرد
 نیست چسبی کرد به دشمنی هر دو
 میزد و در آن سر ایازد از آن
 با شرم از مرغ مشکاری با خنده
 راست شود صاحب خواب که اگر کار
 سایه افند بر زمین یا خیزد و دیوار

بدایع عشق نباشد بهر کجاست
 باقیاب زخا می نه محتاج
 بر بجای دیگر در گرم و خورشید
 که نیست سوختن به این شد
 بسته چرخه بر زمین حسنه از قاف
 که آفتاب باشد به بیم تو
 شکسته می شود در استیاج شاخ غوغا
 از آن شده اند غلایق بیکدیگر
 اگر میان دو دل هست دوستی
 نشو ند تا در شد خبر محتاج
 از آن همیشه در فیض بهار
 که روی خویش نهد و هیچ
 دل شکسته تا چه کفر نعت کرد
 که شرم به جسم این ناکسان
 خوشیم به سحر دور خودی ما
 که نیستیم بهراده و سحر

ما بهم و خیال دهن یار و در کجاست
 قانع سند و به نقطه پر کار و در

از هر سخن نازک و هر نکته باریک
 و لبیک نیست کلام دو جهان
 از خودی افتاد بخت دل افکار
 یکم که از خواب بود و از بیدار
 از زاهد شکیا و مجنون که این چرخ
 بود که شود تا به نفس رفته زنا
 دل باز خوشه باز شود و شکل نام
 صاحب خود شکیا که درین عالم
 پیچیده لبیک کریم و در کرم
 با من بگذارد چشم باریک
 در خواب بود و راحت بیدار
 هر صفت سجا از دل بیدار
 ریش و همین جد و دست
 حکم سر این رشته که بیدار
 یک عقده سخت برین بار
 مایم و همین که دست دیدار

با شهادت زینهار از شیخ جان
 صد گل چنار دارد در قفا هر دم
 نیست از خوار می عزت یکم که بزرگتر
 نفس بر لب برادر سیل انوار
 در کمال حسن دارد و حال پیش از لطف
 از ضعیفان میشود و پشت از بر و توان
 بیل چشم خشم با چشم حسن را خط
 بر لب بام افتاد است از غبار خط
 تا که در لب ز غبار نشیند جان
 در طریق کعبه از غار میغان
 بنده تسلیم شو از چاه و زندان
 دست بر دل نه از سختیهای دوران
 از رضای موز ز غار آسمان
 سر چه داری صولت شکیا از
 از هجوم قهر بای سر و غار
 پیش ازین ای شوخ چشم از غار

شاید زلف که بکمر سخن را آراست
دینهار از ناخن و نعل نهند آن سر
پرده پوشش بر پر خواب آلوده است
با کبر انجانی ز خاک مشکید آن

مینت با دیده ظاهر دل بر تو محتاج
خود خانه آینه هر روزن قمار
گرچه کز غنچه صفت باغ خود را بخت
نیستم مبادل صد پاره بخت
غیر ازین سگوه از آن دستگیر بخت
که مرا کرد در بر پوزه و دستگیر
جبهه حسن کوه نظران مستغنی است
مینت میس میس بر بازی بخت
مینت موقوف طلب است اگر بخت
و امن ابر نباشد بخت
شاهد نقص خوشت بهر آتش
شعله سرکشش مینت بد است
در کستان جهان غیر دل بخت
غنی مینت که نبود بکشتن

مینت روی عرق آلود بگو محتاج
بنود حسن خدا داد بر تو محتاج
پرده پوششی ضرورت کونان
مینت بر لعل یوسف بر تو محتاج
فان نور شید بر پوشش محتاج
سیر آزاده ما مینت بر تو محتاج
رهر مینت به از صدق طلب بر تو محتاج
خامه راست روان مینت
بنود حاجت ایضا که انچه محتاج
مینت در خاطر آزاده توده راه
مینت این کشتی بر بار بکشتی
سر و چیز آب میاثر بر تو محتاج

صاحب از قطعه سخنان چو غم میگوید
 بجز گشت نشود هیچ سخنور محتاج

آن سخن خفی در دل ویراند زنده موج
 عاشق کند ایچا زخو و حسرت و غم
 پیشانی دریا کریم چون چند رود
 خورشید سیه اش که فرغ نیست کفایت
 دل کفایت از فکر و خیال تو سر نیست
 زنده جوید ز کس ندیده بدایت
 دست از ده جهان شستن و آلوده شدن
 درین مادیان چون لاله خود در دست
 فیض سحر از دیده خوانا به قناعت
 در سبک سکنه ز بهر آن زنده شدن
 صد پرده کله کبر ترا ز موج سبک
 اینجا که شود خانه صایه کمر افشان
 در شون زمین کو هر یک انداختند

و ترش خورشید است اول آفرینش
 چون تو انم داد شرح نوحه ای
 میقل و رحمت فیض محبتش
 سینه خود را مصلحت ساز از یونان

مقداری شکر خود را یکایک بخرش کن
 میشود و سر بچرخد و شیرین بماند چنانچه
 دیده بیدار خود را حلقه میگرداند
 قوت با نوری تو فیتی نفع در یون
 در طبع با خود و بجز نهار این کارگاه
 زخمیست روزی که شکر بر دل رسد
 چون شکر محرم صیاد از گل شکر بجز
 تا که در دیده است خونین از شکر
 هر که آید تو روزی صدق در دانا
 با صبر صید می توانی بر دانا
 خوش بر آید این کوی دانا
 نامه خود را بشود در کعبه پادشاه
 بختی می آید هر چه از خان قتل
 برکت عیشی و کریمان در کعبه

خاک از خواب غم بخت بیدار
 دل از آن رفته و نکوشد بکعبه
 نیست امید سحر عاشق و لعل خور
 صورت حشر که در پرده چشمت نهان
 چرخ و شکر دل نماند اگر میخواست
 چرخ یک شکر شکر خورشید شکر
 با اثر مینت فغانها شب و روز
 شب این طایفه باشد خط پیرایه
 میتوان دید در آینه سپیده
 صاحب از دست خود دانه سپیده

هر که بکسب داند و تو در کعبه
 در حرم پاکبازان پیوسته بکعبه
 تا که در دست از دنیا مرود
 تا که در دست از دنیا مرود
 تا که در دست از دنیا مرود
 تا که در دست از دنیا مرود

در تو تاثیر از ناله یک بنوده آه
در نه میگرد و میزند آه سر در آه
صحنه روشن خیزان ناخدا ترا
گلک صید جویشی شریزه شکوفای

کر با خاص رخ خود برین سایه
روشن از خانه چو رشید بر فراز
تو از دست و گشتی نوحی دادی
تا ازین غلرم تر خون بکنار آید
بند که کار جو اینست بهر ممکن
در شب تار که رو که بیا ساید
چون بکار رفت ترا پای بل در کمال
این ضامینت گشتندی و بکمال
مهر بر می پیداری شب که صفا
تا چو خورشید جفا بشکند غما

دل زنده میکند نفس با نغمه ای صبح
جان میشود و مغز آید و هوای صبح
خورشید افریزد این استخوان خسته
زنده را در و حساب زد و اشرفی
فیض است فیض صحنه شرافت
زنده را سر که شوی شرفی
از خوان روزگار بیکو من ساکت
صافتی بود پیش از آن شرفی
خافل مشوز غمزه پران زنده
بر خیز از سر و جهان بی
گرگانه بادل روشن میکند
از دود مش سیمای سحر و قمار
صاحب بگو نه وصف نماید که گاه ترا
خورشید با هزار زبان در شامی

مکن در از طبعین خلقت زبانه	ترنج دست قصار انگر فلکستان
نهاده اند زهر خار در کان یار	مکن نگاه بکلهای بوستان
نشان تیر هوایی کان کاهن	بغیر چرخ منیر در میان
ز برق خضر گل غافل بخت	بناخ گل مگذارید آشیان
خریف ناوک عبرت پذیر	به پیش کار لاغر مکش کان

مکن زباده لعل لب جوهر جان	ز پشت دست نه است مساز آید
ز غوطه که بخون زده کند دایم	که عاقبت رک کردن کند کمر جان
جهانیان همه گردن کشیده اند	شود بکون که دست و شیخ جان
نشان صاف شست است این خورشید	ز شر ز بخت خون خدایان
ز خون بکشته است این قدر سیراب	که دست میشود از دهنش جوهر جان
اگر حجاب سمزد شود که میشود	شود چنین اگر از می غنایان
ز غیرت رخ او غزل کلان	که خار بر سر دیوارش جوهر جان
چرخ که در دلم از زور کند	در آینه آن که کند سبزه جان
سیاه خانه این دشت داغ دارد	اگر چنین شود از رشک مریدان
بتوا مکن اظهار شکستنی خویش	که از طایفه بچوشت ده مریدان
بشر طفل مرا رام خویش شود	مگر بخون کند از غرور دایه جان

شکر و غم این میقتدر اگر میماند
 ز خون خمر نشود دست و تن جانان
 چراغ دل بگویند شود روشن
 بود و حاصل لب او روح بد
 خور و خیزد ملکون کل درین حال
 که در مقام جلالست زخشان
 بهار خشت لبان میرز و پسر
 بخون آید ترکان کشت مغلا
 که در دل نبود کسر که بود غمی
 که در زیر پوست بود پنهان خدا
 که از سفر خویش جداست
 که شرم آید ام ریکب این سال
 مرد و آتش نشاء که باشد
 خوشش آن زمان که لب از کزده
 نیست نایب خوشنما و بر و منند
 که در و کل بود از خود در
 جواب آنزل طالبست این همه سپا
 که دولت رود سرخس کشت این

شمع روشن شمع شمع از دین
 خوشه بر دشت هر کس و آنچا
 از تیر و چرخ سپا کس نقصان
 نچه و نشید شمع و تی که بر دین
 از بهار آن خلقه بر سر جادویا
 هر که دافتر بر تیر چون سرو آذین
 چشم با خمرت خشت از وصال او
 هر چه از دریا گرفت این آب و دریا
 برق ماسوز را اسب پر و آواز
 آنکه غار از دشمنی در رکب دارا
 میت و ملت نایب گفت که در
 بر که کرد و تیر در ذل و دریا
 میت آدم شمر از و زار و سر
 جام اول این کشت آن سال

چون کمر دار دهان کمره بینی بر چین
 کمره صاحب از رنگ ابرو هم دریا نشاند

مرغ از یک منای صد جان ناتوان دارد
 که تیغش جوهر از چرخ خشم هم بران دارد
 چو با شرباب از درو طلب جان تن
 در آن دریا که هر چرخ و تاب است
 بر آن پرده هستی اگر آسودگی آید
 که طوفان حوادث بال پریشان
 هم در بزمستان نفس در فشار
 ز طوقی قربان ز ناز سرد کوشان
 پو افشایدی بجز عشق دست و پا
 که از لب لعلم حل این محیط بکرا

دل ریمده ما شکوه از طوفان دارد
 یکتا آمدن در قفس سبک جان
 چو غنچه که بوی قفسی دل رسد
 حضور گوشت خفته در کف
 ز بوی که تر آرد دست خیری
 و گرنه هر نفسی بوی پیرین
 کسی که گوشت گرفت از جهان
 خبر ز چاشنی کج آن دهن

عشق اول بل سوخته آدم زد
 و در دل جان ملک شور قیامت
 تن خاک گمان دید ز انسان
 مشت خاکبست که بر زمین ناهم

۱۰۲۷
 که که قد باخت او را شعله از بهشت
 تو به بر دست سیمان ز خیمه
 صاحب از غش چنان قوت خود را
 که فلک از تیر این بار گران بسیم

هر نقطه گرین و ایره بیکار شاد
 صاحب نظران حال لب بایر شاد
 چو که رک خواب در و پرده نشین
 چو دارد لای حلقه زمار شاد
 زانروز حدز کنه که دایمان تو چو
 هر خورده که داری همه بیکار
 مستان تو به هر خون هر دو چو
 آسانتر از آتشین دستار
 جمع که بختی بی گمش رسیده
 صاحب ورق و قمر کار شاد

من کیم تا به بی پروا بفرماید
 آه صبح و گریه شبها بفرماید
 دامن صحرانورد از پسرده ام کرد
 میروم چون سبیل تا دریا بفرماید
 از سودا شود خاکستر نشین شکر
 که جزون تا دامن صحرانورد
 کو چشم شمر آب از فریاد عالم
 کبکست دیگر در دلی شبها بفرماید
 میروم از غل غلش بر فرشته بی کو بفرماید
 تا کجا آن آتشین سیاه بفرماید
 میتوانم روز محشر شریقی عالم
 تا از روز اگر فرستد بفرماید

نقد آوند صاحب بقی و نگار
 مظهری که تا درین سودا بفرماید

هر که اسیر دودین دریا نفس بشود	هر که آتش کوهر آب نمک شود
رشته در عقده که هر روز لاغر تر	آتش سوزان بود نزد یکا سبب برآ
خی از دریانه چند قطره که در هر	چیز و بر کانون اوضاع دنیا شود
ورنه دل در طهر سپیدن عالم	دیده از وضع کمر زخم خود را نمود
دیده هر کس که از شکست خفته تر	چلوه سرو لب که تر کند شکران
چشم هر کس صابر از شکست نهفته	کاشتر با جود بحر ای قیامت میرد

چرخ دینه یعقوب در راه کج کرد	روید از تو یوسف زلفی مهر بر کرد
که آن روز لطیف از هر کس که کرد	لذات عاشق با تشنه نگار نمک خورد
بان فانه که مور سر دانه از مور کرد	دین در دریای بحر کوهر سعادت جفت کرد
که این چانه چرخ شد سر بخون کرد	پیرانه اخم تا خنجر بید خود را زین کرد
که مود بلیط فطرت دانه از خود کرد	ز غرق فرجی رزق از خوشه چنان کرد
که بوسه دست خود هر کس از کشت کرد	من آن لعل گردان قدم بسا و سا کرد

عین شود آن حنسته که چار کوب شد	یوسف شود و آن کس که خریدار کوب شد
آن سینه که کچنه اسیر شد	کر خاک شود سینه غامزه بیست شد
هر سینه جان که جلدار کوب شد	چون برق بشکیر و بوشش برآر شد

خواه که به از دولت جدا گردان
خواه که در سایه دیوار تو باشی
صاحب اگر از خویش توانی جدا
این دایره نقطه پرگار تو باشی

چرا بخند برین از خدا شو سرکشند
بجز شیر و طفلان چرا شو گی
زنا و مهر نذران و چاه ساختند
اگر بود جهان از خدا شو
بسته نسیم خود نقد میستو کرد
رخد اگر محبت م ر خدا شو
زیر شکست ترا شمع می دهند چو
اگر بکار ده ان قضا شو
باشند بیک نکان بر آه
تو آن ند که بیک شمشیر
بند و از نظر ابد و غیره کنس
ز چشم خود بهین پیش پاشی
جواب ناز و می جو چشم قرین
اگر بخاطر سپید عاشق
ز فکر دق پریشان نشو سپید
اگر بپاره دل از خدا شو

جواب آسمان که مانع ماست از
عالم دارا کی انکس پاستو
اگر مجنون شو کر دی که بر دل از جهان
یکدم خوشتر از دانه و خوشتر
از درد و طلب برداشتن و سوار
و در م خوشتر از پرده از در
دل روشن خرم میانه تر از هر جا
تو چشم سپید اشوی و یکو که سپید
کمان کی برده آن ماه میا تیر
دل روشن خرم میانه تر از هر جا

چو پیشی است که آن بند قبا بکشند	ز فرود کس دبی الی کشند
تو ست و ایره کون و مکان کشند	که بکبار دل و دیده ما کشند
یا دل تیره جهان در نظر ما کشند	آه اگر چه آتین کشند
در شب تیره اسکان اثر صبح در	آتش دشت که دستی بر کشند
نهر کن پای تو چرخ رفت بگل این	که میند منب و صبح ز پکشند
مبع محشر شود از نامه سیاهان	چون سبزه نامه در روز خرا

ساکت که قدم در راه جانان در	پشت پا بر فلک از نیت مراد در
مستی از نشیبه و پناه خاک کرد	ساده که جان که در کعبه و شاد در
گلک مهر و پا حلقه پروان در	در معاصر که سر ابرو و جان در
و احسن عراب در کعبه جمعی نهاد	که بر پنج سر زلف تراش در
چشم از آن خال پوشید که در روز	برق در غر من آوم بچین دانه
عشق و نگاه آغوش طراز پیک	شع و دستیت که بر سینه پروا
صاحب از شرم بر مژگان که در غم	قبل رسوایی ما پر در محبت نه

نخل مشک از می افزوده شود	نخت تر کرده که چون تر شود
سایه کشته باش کافه در روز	سایه حور نشیبه چون کتر شود

خوشتر آن گروه که شرم از خلق جان	درین غلجش تیر آستان نشاند
نمایند و در زمین بایر بنیان کرم	اگر ما را اسیر از استخوان
غبار در دل هیچ آفرین ندارد	اگر چه سیرم املی اندک
جاشی که رستای بایم صلی کند	بیکت جاب ز دریا بر بیکر
نجاست نازک کران تراشاند	زهر طرف که رسد ناله گشت
چه غار فخر اندیش شریک است	جاشی که در کنار چو بختان نشاند
بر آن گروه مرست خاشاک	که کار خلق توانست از زبان

نه پدید و لیت که شکم بچشم تراشید	مر از زیر چشمی در نظر که هر غلج
بچشم پاک که روایتی بخیر آن سرور	چنین قیغ غایبی را نکند بر
ناله از سر و هر بیار دوران در کرم	در خشی را که سر ما شست
چنین که عالم آب آستان سرور و دهم	ناله طوبی از سر خشت کوثر
اگر اهل دلبسته بخی صبر کرم	که دماغ کعبه از زیر سیاه

حسن چشم برده شرم لب خون نشاند	خاک طلسم پوشش کرد و شمع جان
در کیم و هجرت زهر بصوفی شرم	زشت در بیکر جان از آینه کرم
چند از دغلام از به آتی بچشم	عین خود را میوزد و کرم که بدین

نیل پاکرست چون از خود برآرد
نفس خفیه طغیان نماید بر سر ایشان
خامه صاب چو آفتاب که در سبزی
زنده رود تازه سپید در اصفهان

می کجا مهر حجاب از لب برآرد
نه حجاب است که هر موج ز جابر آرد
رشته کوهر سیراب شود در گشت
هر که خار آرد به این آید پائیز
در پستان طلب نشد بگرست
یکه هر آید آب جد ابر آرد
آتش در مشوار نظر ارمیج
که دل خوش شده دستی بدعا
میکنده ساد زین راز چو رستگار
ابر اگر آب ز چشم ترا

کوهری میت تهناتش که از کوه
نیکو میت لب او که فراموش
طاعت دوزخش که بر آید از کوه
یا در ویش چو اعیان که در کوه
خط برش بتی میت که از یاد
معنی میت فراموش که در کوه
جواب در دیده غفلت که در کوه
چو کسی غل از آن میج ناکوه
راه خشک اگر قامت او را
چو عراسه بر پا آمد از کوه
و اگر ازش که بخون بگر خورده
کلیت صاب که بر تو قدح

طی بر نمان مری و دل اصفهان
صیقل شست و ایند ام در خانه

چشم زنده درخت که نایب نجاشی
شهر زنده کی و طولی اهل برقرار نشی
از خود بر آرد که کرد و کرد خنده
چند آنکه ز هر در بین دندان مار
دست من اندر خونت از او کی
ما صد هزار جعد و مشکل در کنار
صاحب ز اهل دردم آواز خسته
کوه عمر که بردم ارد و رکار نشی

کوهر گیسو بگرد فرشته ابر
جیش قاف محالست بقا بر
بکشتند سحرای محال ترسم
سیل مار آنکه از دگر بد یا بر
فاصل از زمیت پر خ کرد و کامل
بادیه خام محالست بینا بر
هرگز از کبر نکردی سخن در ده پا
تو جزینه نایب فیض ز با بر
از کندش بخت هیچ مشک در چها
دست هر کس که بان زلف پیا

از گرم روان خار معیان کلا
اچاست که نشتر خطر از آنکه در
نشریف که خوار عاری تر نیست
کز موه خود آتیب روان سجد
خبر بکشد از شعله آواز جرس
تا چشم که سب در پی این قاف
چون نفس قدم هر قدم از کلا
هر کس خبر از دور این مرط
ایلیس کند از هر ز پیش روانرا
این کرک نظر از رده بر سر
چون دست عوسان بکار نشی
پای که رسد او معیان کلا

از لطف خدای که در دلش پاک است
هر کسی که فوخر به طبعش است
صاحب بزرگ قلب و دیرینه خود
هر کسی که توفیق زویران صله

بگفت نباید از او مردان دور
ایماز از حسن صفت عاقبت محمود
ز خاطر دل ندارد اضطراب از غمی
سکباب بخت از بهلو بهلو رود
سرایت میکند در چنگان خرم چاد
دین را امید رکشیر که ختم آید
چراغ خوشی از لب کفار بر دام
کروشن خانه ام دین روزگار
غمز این نکته خفته در دل از حور
که از خود هر که عالم میشود
به پیغام مراد نایب اگر تفری
که بلبل در قفس آید بگرشود
نکزیند هر که سود یکبار از بر زبان
بازدک فرصتی صایب زیاده

تا بهر محرم که آن نکر شد
دکنت بر کار فرست ام امید
کویند چشم روشنم غزلها
هر جا که آن کفار بعین سکندر
عالم بجا که بود میخیزد
این منزلت نصیب فرخاک
سنگ علامت سلامت کفایت
دشمن مرا از دشمن دیگر جدا

صایب شد مباحل غزل امید

تا عنبر از محیط نصیب کفایت

بشوهر بجز انواج آشکار شود یکی هزار شود دل چو یاب بار شود
 میباشش در پیکر او در کمال تمام ز خود حق چو شود قابل است
 مرا بپوشید بر زوصل غمش قام عسرم اگر مرده بکین خط
 باصل خویش کند فرع میل میسم که شیشه دل من در شرف خفا
 نشود وحدت و کثرت و این کجاست که آفتاب شود روز و شب
 کچرا فرخ رسید طلعتی صفا که هم صبح تر ازند که دوباره

ایبر عشق تو دلش از امان شود حجاب خنده این کجاست کوه نم
 ز حرف مردم عالم کشیده دارا که روز عسرم نو کو ماه چشتم
 که رو نهاد و بستی که از شما نفس گشته معجور و صدم
 زلفش تاب تو ان برد جان که آب آینه هرگز ناید و کم
 شود زگر و کمنه پاک سینه صفا که فصل از نفس پاک مسجد

خوش سعادت آن دل که آب میگرد که ششم آینه آفتاب میگرد
 شده وقت ملاقات و وقت که هر دو عا که کنی مستجاب
 بکشت باغ هر ترش نه لب که هر و مان آبله ما بر آب میگرد
 تر از خود و ندان مکر و نجا نه استی که بچنین شست

عجب با کان زود بر دم او بد آمد
در میان شیر خالص مور می شود
ضعف بر چون عمر کرد و از عالم را
هر کفنه خاک را در او ان محسوس
هر که شد در عالم انصاف از صاحب
در نظر و در نقطه سوزش
دست بردن که در بحر پرتو چنان
شاه در جنت مردی که بالا
نواب را بر گوهر نفوس نیز نرسد
کار چرخ و طربش خود کار فرما
حسن زند اند بود در عطف فرمان عشق
هر صدمه بر او مندر بود و موثر
طوق مستری بر در انکسار
میکنند خورشید و قمر و ماه و ستاره
قد و تا چرخ و شمس و روزی
آب که هر عاقبت و اصل دارد

روشنای که در زیر آینه صاحب
مدنچشم شبنم گل آینه خورشید
روز و از لاغر انکشت غایب کردند
چون نه آنگاه با جان ملک بالید
خبر از هر که در این دایره جمعی دارند
که چون کار بگردان خود کردید
نکته شد و ایراد پیش رو شام چون
هر که خانه محبت در کنین بخشید
با و سایر که رسیدند بعل لب یار
بمزد آفت که در سینه خورشید
کل چهار اگر بود در زیر خاستن
و امنی بود که از محبت مردم جید
عجب صاحب اگر روز جزا رسد
خود صاحبان که در زیر نشاند

چنانکه گل بسیرش خاوری آمد
 بپای خود سر عاشق بداد می آید
 مرا توج احسان رنگارفتی
 که نه کار فرم از ذوق کار
 بکلام که درین نشایه آید
 در آفتاب قیامت بکار
 بآتش حسرت آفتاب آید
 آن حقیق لب آید
 غرض تنیه آغوش خاک ریت
 ز بزم مودت اگر بر کس آید
 اگر بکار جهان من نیادم چو
 کلام پیغمبر من بکار می آید

سادو لوجا که در دود خود بر آید
 دافتر بیفت دست از کار خوان
 زیز تا برست کرد فرم و ما کردید
 چو ماه نور تا یک لب نان
 ناله ز بزم دار و حلقه چشم خال
 تا خیزد بواند را سر در پیا
 یک کس بچار کرده است در چشم
 نامر او چشم شبنم گل چشم
 از دل بر خیزد آه تشنه و شکم
 آنچه میاید اصحاب بمان

بنده از دل من آه سر دینیر
 ازین خراب شب و روز کرد
 بوی بر صفت افتاد کان خنجر
 که جگر کرد ازین خاک مرد
 نگاه ز کس بنوی فری کشد
 که فتنه از ملک لا جورد
 سر سجد که باشد که دست فکیر
 ز خاک مرد با دهر و خیزد